

حرف و سکوت

یا

دراز گویی

یک

دیوانه

در

یک

داستان کوتاه



نوشته

محمود کیانوش

حرف و سکوت

یا

دراز گویی

یک

دیوانه

در

یک

داستان کوتاه



نوشته

محمود کیانوش

حرف و سکوت
نوشته محمود کیانوش

چاپ اول، مهر ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت خورشیدی
چاپ فاروس ایران
قیمت ۱۶ تومان

به دکترا تقی مدرسی تقدیم می‌کنم،

با یاد رامین مولایی

محمود کیا نوش

گل بودم و خار چشم مردم بودم،
آئینه و از صورت خود گم بودم؛
پندار که روح غربتی آواره
در کالبد سوء تفاهم بودم.

خیلی از شما معذرت می‌خواهم که حرف می‌زنم. می‌دانم که انتظارش را نداشتید. ولی باور بفرمایید که ابداً قصد بی‌حرمتی یا مزاحمت ندارم. آنها در مورد شما اشتباه کرده‌اند. اگر يك جو شعور داشتند و از نوک دماغشان آن طرف‌ترها را دیده بودند، می‌فهمیدند که هر کس خلاق و خوبی دارد. مثلاً شما دلتان نمی‌خواهد حرف بزنید. خوب، به کسی چه مربوط است؟ اما در این دوازده روزی که من افتخار هم اتاق بودن با شما را پیدا کرده‌ام، این طور دستگیرم شده است که شما گوش می‌کنید. بیشتر از صداها به رنگها و شکلها و حرکتها گوش می‌کنید. البته با صداها مخالفتی ندارید. آنها را می‌شنوید، ولی به آنها گوش نمی‌دهید. از این بابت به شما حق می‌دهم. صدای آدمها برایتان یکنواخت شده است. گذشته از یکنواختی، حتماً از تفسیر و تعبیر حرفها خسته شده‌اید.

می دانید که هیچکس همان چیزی را نمی گوید که می خواهد بگوید، اما از شما توقع دارد که همان چیزی را بفهمید که او می خواهد بگوید. مسخره نیست؟ تهوع آور نیست؟ تازه اگر شما برگردید به او بگویید که از حرفش همان چیزی را فهمیده اید که او می خواسته است بفهمید، فریادش بلند می شود که آدم بدبین و بد فکری هستید. جنجال راه می اندازد. پیش همه شمارا سکه يك پول می کند. همه را شاهد می گیرد و حرف خودش و تفسیر شما را در ترازوی مماشات و مدارای آنها می گذارد و آنها هم در دلشان تفسیر شما را می پذیرند، اما با زبانشان به آن بیچاره آزرده حق می دهند و شما را محکوم می کنند. این برای آدمها طبیعی شده است. اگر به شما حق بدهند و او را محکوم کنند، خودشان را محکوم کرده اند. سررشته زندگی از دستشان در می رود. گیج و آشفته می شوند. فکر می کنند که همه چیز را باید از سر بگیرند. حتی دنیا را از نو بسازند. زبان را درهم بریزند و آن را تصفیه بکنند. می دانند که بعد از چنین تصفیه ای، از زبان چیزی باقی می ماند که با آن می شود فقط يك زندگی ساده چوپانی و زراعتی کرد. بقیه اش که دور ریختنی است اسباب زندگی آدم متمدن امروز است. با بقیه اش که دور ریختنی است فرهنگهای مرفقی را ساخته اند. با بقیه اش که دور ریختنی است بهترین کتابهای عالم را نوشته اند. بله، از هیچکس نمی شود چنین انتظاری داشت. زندگی آدمها همین است که هست. یا باید قبولش کرد و همرنگ جماعت شد، یا باید با سکوت ردش کرد و کنار نشست.

به نظر من شما همین کار را کرده اید. چیزی را که نمی توانسته اید قبول کنید با سکوت رد کرده اید و کنار نشسته اید. اما زندگی را رد نکرده اید. می بینید و می شنوید و فکر می کنید. مهمتر از همه گوش می دهید. مخصوصاً به رنگها و شکلهای و حرکتهای گوش می دهید. وقتی که به چشم آدمها گوش می دهید، حظ می کنم از طرز گوش دادنشان. با نگاه گوش کردن هنر ساده ای نیست. مردم اصلاً نمی دانند که با چشم بهتر می شود شنید تا با گوش، چه رسد به اینکه در این هنر ممارست هم پیدا کرده باشند. دیروز که داشتید بانگها را به چشمهای تابدار آن جوانک قرتی گوش می کردید، من هر دوی شما را می پاییدم. ببخشید. من از کلمه «پاییدن» هیچ خوشم نمی آید. تازگیها از آن متنفر شده ام. حتی از آن به وحشت می افتم. وقتی که شمارا می پایند، مثل این است که می خواهند با لشکر چنگیز از دروازه روحتان وارد شما بشوند و همه چیزتان را غارت کنند. وارد که شدند دیگر برای هیچ چیز روحتان حرمتی قائل نیستند. در شهر روحتان بیشتر به آن چیزهایی می تازند که برای شما ارجمندتر و مقدس تر است. و چه کارها می کنند! کاشکی به تاراج می بردند یا خراب می کردند. نه، آنها آلوده می کنند. به کثافت می کشند. وقتی که به اندازه کافی شما را پاییدند، وقتی که به اندازه کافی در شهر روح شما تاخت و تاز کردند و رفتند، شما دیگر تاب ندارید که به آن ویرانه آلوده نگاه کنید. دلتان می خواهد آتشش بزنید و بگذارید آن قدر بسوزد که فقط یک خاکستر سفید و سبک از آن بماند و بعد هم با طوفان یک فریاد آن خاکستر را در سراسر هستی

بیفشانید و بگویید :

«جناب آقای خداوند متعال، بفرما، این ودیعه‌ای که به من داده بودی. با این دنیایی که ساخته‌ای، من نتوانستم آن را همان طور که تحویلیم داده بودی، پس بیاورم. نباید هم انتظار می‌داشتی که به صورت يك ویرانهٔ آلوده تحویلت بدهم. اقلًا این حق را داشتم که آتشش بزخم تا آلودگی دنیای تو به آن نماند و به پای من حساب نشود. این دیگر تقصیر خودت بود که روح را طوری خلق نکردی که اگر نخواست، دیگران نتوانند آلوده‌اش بکنند. راستش عقیدهٔ من بندهٔ حقیر در گاهت را بخواهی، در کارگاه آدم آفرینی تو يك اشتباه بزرگ شده است که نه تو به روی مبارك آورده‌ای، نه رسولان محترمت، نه خود آدمها. آنهایی هم که از این اشتباه سردر آورده‌اند، ترجیح می‌دهند که جیکشان در نیاید، چون می‌دانند که حرفشان خریدار ندارد. مثل این است که آفتاب را نشان بدهند و بگویند: این گوی درخشنده که ملاحظه می‌کنید چشم ظلمت است! خوب، کی حاضر است چنین حرفی را جدی بگیرد؟ بله، جناب آقای خداوند متعال، داشتم از آن اشتباه بزرگ در کارگاه آدم آفرینی تو می‌گفتم. این طور که تو خواسته‌ای و نشده است، و این طور که همه خیال می‌کنند هست و شده است، آدم جسمش آلوده شدنی است، اما روح امر توست و هیچ چیز نمی‌تواند آلوده‌اش کند. موقعی که این دو تا ماده را در کارگاه آماده کردی، روی ظرف مادهٔ جسم برچسب « آلوده شدنی » زدی و روی ظرف مادهٔ روح برچسب « آلوده نشدنی ». بعد که آمدی آدم را خلق کنی،

نمی دانم حواست کجا بود که جسم را از ماده روح ساختی و روح را از ماده جسم. اصلاً متوجه این اشتباه نشدی تا اینکه دنیا آماده شد و به گردش درآمد. آنوقت دیدی که هیچ چیز آن طور که تو حسابش را کرده بودی عمل نمی کند. همه چیز عوضی است. اما کار از کار گذشته بود. «کن» گفته بودی و «یکن» شده بود. دیگر نمی توانستی بگویی که اشتباه کرده ای. حتی این را به رسولان خودت هم نگفتی. اگر گفته بودی، شاید آنها می توانستند احکامشان را با واقعیت آنچه هست تطبیق بدهند. حالا دیگر خودت می دانی که این اشتباه را کی و چه طوری رفع بکنی. تا به حال که حاضر نشده ای دست به ترکیش بزنی. روز به روز هم این اشتباه بزرگتر و پیچیده تر می شود. شاید داری با این اشتباه تفریح می کنی. شاید به این تفریح عادت کرده ای و دیگر نمی خواهی از آن دست برداری. صاحب - اختیاری. يك عالم به این عظمت خلاق کرده ای با چه می دانم میلیونها، میلیاردها کهکشانشان. در همه آنها کوچکترین اشتباهی نکرده ای. توی یکی از این کهکشانشان يك منظومه كوچك هست و توی این منظومه يك سیاره ناچیز به اسم زمین. توی این سیاره ناچیز يك اشتباه کرده ای. حالا بنده حقیر در گاهت می توانم از تو انتظار داشته باشم که اداره امور هستی به آن عظمت را تعطیل کنی و بیایی به این اشتباه بی اهمیت بررسی؟ نه، این توقع گستاخی بزرگی است، آن هم از طرف من بنده حقیر در گاهت که بود و نبودم یکی است. با خلقت عظیم و بی عیب و نقص تو يك اشتباه به این کوچکی مثل خالی است سیاه به اندازه يك هزارم سريك سوزن بر کف پای يك مجسمه عظیم

از مرمر سفید. با وجود اینها نمی‌توانی حق فهمیدن را از من که در همان حال سیاه کف پسای مجسمهٔ مرمر سفید هستی از وجود خودم آگاه هستم، سلب بکنی. من این اشتباه را فهمیده‌ام و می‌دانم که جسم آلوده شدنی نیست و فقط روح است که آلوده شدنی است. دیگر خودت می‌دانی که چطور می‌خواهی جسمها را روی زمین بگذاری و روحها را به بهشت ببری. وای به حال آن بهشت! می‌دانم که تو عظیم‌تر از آنی که با این ایراد من به خشم بیایی و از کوره در بروی و ادارهٔ امور هستی را ول کنی و خودت را برای قصاص بندهٔ حقیری مثل من به درد سر بیندازی. اما من یکی نخواستم روحم را آلوده تحویل بدهم. آن را سوزاندم و خاکسترش را در تمام هستی عظیم تو افشاندم. حالا تو با آن چشم همه بین خودت به هر جای هستی که نگاه کنی، ذره‌ای از این خاکستر را می‌بینی و دیگر يك لحظه نمی‌توانی از یاد اشتباهی که کرده‌ای غافل بمانی. اگر این اشتباه اسباب تفریح تو شده است، بگذار لحظه‌ای از این تفریح آسوده نباشی. مرحمت سرکار زیاد. در ادارهٔ امور خلقت‌های قبلی و در طرح و اجرای خلقت‌های بعدی موفق باشی!»

بله، آقای عزیز، من از کلمهٔ پاییدن هیچ خوشم نمی‌آید. گفتم دیروز که داشتید با نگاهتان به چشمهای تابدار آن جوانک قرتی گوش می‌کردید، من هر دوی شما را می‌پاییدم. نه، مقصودم از آن پاییدنها نبود. مرده شوی این زبان را ببرد که آدم از شر کثافت‌هایش خلاصی ندارد. کاشکی همه می‌توانستند مثل شما با سکوتشان حرف بزنند و با نگاهشان بشنوند. آنوقت زبان، منظورم

این تکه گوشت پر لقلقه نیست که بیشتر به درد آماده کردن لقمه‌ها برای بلعیدن می‌خورد؛ آنوقت آن زبانی که يك انبار صداهاى قراردادى است از خاصیت می‌افتاد و قسمت عظیمی از اشتباه كوچك خلقت آدم جبران می‌شد. تصدیق می‌فرمایید که چرخ زندگی جامعه‌ها دارد با دروغ می‌گردد. دروغ هم چیزی است که زبان آن را با قالب راست می‌سازد و بیرون می‌دهد. وقتی که شما آن را از کسی می‌گیرید، اصلاً باورتان نمی‌شود که دروغ باشد. همان عطر و درخشندگی راست را دارد. آن را می‌برید و از لای زرورقش درمی‌آورید و می‌گذارید توی دهانتان. اول ذائقه‌تان را هم به اشتباه می‌اندازد. حس می‌کنید که طعم شیرین و دلپذیر راست را هم دارد. با لذت می‌جویدش و همینکه قورتش دادید، تلخی آن تمام روحتان را می‌سوزاند. اما دیگر فایده‌ای ندارد. شما آن را قورت داده‌اید. سمش وارد خونتان شده است. به خودتان می‌پیچید. ناله می‌کنید. فریاد می‌زنید. همه دورتان جمع می‌شوند و می‌گویند:

«بیچاره مریض است! خدا شفایش بدهد!»

دروغشان شما را می‌سوزاند و دعاشان دیوانه‌تان می‌کند. بله، کاشکی می‌شد که همه مثل شما با سکوتشان حرف بزنند و با نگاهشان بشنوند. من واقعاً حظ می‌کنم از طرز گوش دادن‌تان. حظ می‌کنم از طرز حرف زدن‌تان. الان دارید با سکوتتان به من می‌گویید:

«آقای محترم، تو هرچه می‌کشی، از دست همین زبان می‌کشی. خیال می‌کنی آن قدر که باید، فهمیده‌ای. امانه، فقط

شروع کرده‌ای به فهمیدن. هنوز خیلی مانده است به اینکه در فهمیدن کامل بشوی. اگر کامل شده بودی، زبان‌ت را غلاف می‌کردی و مثل من می‌نشستی کنار و منتظر می‌ماندی. بیچارهٔ بیقرار، این همه تقلای عبث که چه؟ هنوز هم خیال می‌کنی که می‌توانی چیزی را تغییر بدهی؟ شیر هم که باشی، وقتی توی قفس فولادی افتادی، هر چه کله‌ات را به میله‌ها بکوبی، فایده‌ای ندارد. جنگل را باید فراموش کنی و بنشیننی گوشهٔ قفس و با سکوت نگاه کنی. اقلاباً با این کار هم حرمت شیر بودن خودت را حفظ کرده‌ای، هم به خودت مجال داده‌ای که با سکوت نگاه بکنی و دورهٔ انتظار را با آرامش بگذرانی. کاشکی می‌فهمیدی که لذت فهمیدن در فهمیدن و ساکت ماندن است. با ساکت ماندن و نگاه کردن می‌توانی خوب بفهمی. وقتی هم که خوب فهمیدی، به آرامش می‌رسی. به آرامش هم که رسیدی، به خودت رسیده‌ای!»

بله، آقای عزیز، حق با شماست. من فقط شروع کرده‌ام به فهمیدن. آرزویم این است که در فهمیدن کامل بشوم. برای همین است که سکوت و نگاه شما را تحسین می‌کنم. می‌دانم که شما این را می‌دانید. اما آخر من که هنوز به مرحلهٔ کمال شما نرسیده‌ام. پس به من حق می‌دهید که ته دلم گاهی يك ذره شك داشته باشم. نه به شما. به خودم. در این دوازده روز خیلی سعی کرده‌ام که این ذره شك را از دلم بیرون کنم و ساکت بمانم. به خودم گفتم:

«مرد، فرصت خوبی پیدا کرده‌ای. به این آقای عزیز نگاه کن. همه چیز را خواهی فهمید. همه چیز را یاد خواهی گرفت.

کمال فهمیدن در وجود ایشان جمع شده است. بین با چه آرامشی به همه چیز نگاه می کنند. انگار نه انگار. يك ذره دغدغه در روحشان وجود ندارد. اگر خدا يك لحظه سرش را برگرداند و به ایشان نگاه کند، به این آرامش عظیم غبطه خواهد خورد. شاید پریشان بشود و از خودش پرسد: این را هم من خلق کرده ام؟ بله، تو فرصت خوبی پیدا کرده ای. با اعتقاد و اعتماد کامل به این آقای عزیز نگاه کن و رموز بی دغدغه بودن و ساکت ماندن و نگاه کردن و انتظار کشیدن را مو به مو از ایشان یاد بگیر!

ملاحظه می فرمایید که من آن قدرها هم از حیطة فهمیدن دور نیستم. و گرنه چطور ممکن بود که به کمی از آن واقعیت وجود شما پی ببرم؟ اما به هر حال شك لازمه رسیدن به یقین است، و من در این دوازده روزی که افتخار هم اتاق بودن با شما را پیدا کرده ام تا امروز بین شك و یقین در نوسان بوده ام. بله، با نگاهم دارم می شنوم که شما با نگاهتان می فرمایید:

«حالا که به یقین رسیده ای، چرا زبانت را از غلاف در آورده ای و يك نفس ور می زنی؟ چه چیز داری بگویی که من ندانم؟ توهنوز هم از شك بیرون نیامده ای. حتی می خواهم بگویم که شك بر تو غلبه کرده است. الان هم باز همان شك است که دارد با زبان تو حرف می زند!»

عین حقیقت است. بیخود نیست که مرا شیفته خودتان کرده اید. چیزی را که من خودم می خواستم اعتراف کنم، شما فرمودید و راحتم کردید. بله، این شك است که دارد با زبان من حرف می زند،

اما شك به خودم، نه به شما. می دانید... بنا به این عادت لعنتی در شروع کلام می گویم: می دانید! خوب، واضح است که می دانید. مقصود عرضم این است که من هنوز هم به خودم شك دارم. می ترسم که خودم را بالاتر از آنی که هستم گرفته باشم. گاهی آدم آرزو- هایش را با واقعیتها اشتباه می کند. مثلاً پدر من همیشه آرزویش این بوده است که به مادر من وفادار باشد. ظاهراً وفادار هم بوده است. پنجاه و نه سال با او زندگی کرده است. از اوصاحب نه فرزند شده است. اولی آنها مرده به دنیا آمد. دومی آنها پنجاه و هفت سال دارد و با اینکه روزی چندتا قرص لومینال می خورد، باز هم گاهی صرع به سراغش می آید. تا به حال سه مرتبه به خانه کعبه مشرف شده است و با صمیمیت به من می گوید:

« داداش، يك بار فكر نکنی که خدا نکرده من از تو بدم می آید. تو هیچ تقصیری نداری. اگر من هم به اندازه تو سرم را توی کتاب کرده بودم، کارم به همین کفرگوییها می کشید. من فقط از حرفهای تومی ترسم. بهتر است که بین ما سلامی باشد و والسلامی! بحث و جدل را می گذاریم کنار. بین برادر، من روزی سه بار رو به قبله می ایستم و با او حرف می زنم. اینکه برایم زحمتی ندارد. اما اگر آن دنیایی باشد، برد با من است، نه با تو. اگر هم نباشد، من که چیزی از دست نداده ام.»

سومی آنها پنجاه و چهار سال دارد. شانزده ساله بود که علم عصیان را در خانواده بلند کرد و رفت به سی خودش. عاشق شد، فارغ شد، عاشق شد، فارغ شد، زن گرفت، طلاق داد، زن گرفت،

بچه دار شد، باز عاشق شد تا بالاخره بچه هایش از همان يك زن به شش تا رسیدند و او دیگر عاشق نشد و حالا بچه هایش مثل هیزمهای شعله ور دور او را گرفته اند و او مدام جلز و ولز می کند و فقط دلش به زنش خوش است که رو به قبله درازش خواهد کرد و آب تربت به حلقش خواهد ریخت و چانه اش را خواهد بست.

چهارمی يك دختر بود که در نه سالگی آتش گرفت و مرد و داغش دل مادرم را سیاه کرد. و پنجمی هم باز يك دختر بود که دو سال و نیمش بود که در بحبوحه داغیدگی مادرم مریض شد و از بی سرپرستی مرد. ششمی من بودم که الان خدمت شما هستم. هفتمی و هشتمی و نهمی هم سه تا دختر بودند که هر کدام با يك آتش دارند می سوزند و با يك جور سیلی صورتشان را سرخ نگه می دارند و با يك جور خیالات خوش زندگی را با تلخی می گذرانند. البته اینها هیچ ربطی به آن چیزی که می خواستم عرض کنم ندارد. داشتم از پدرم می گفتم که پنجاه و نه سال با مادرم زندگی کرده است و همیشه آرزویش این بوده است که به او وفادار باشد. ظاهراً وفادار هم مانده است. تا الان که هفتاد و شش سال دارد و اقلاب بیست سال از این عمر را تنها در سفر گذرانده است، من حاضرم به هفت بار مکه ای که رفته است قسم بخورم که نوك انگشتش به هیچ جای بدن يك زن دیگر نخورده است. بنابراین حق دارد که بنشیند و با افتخار بگوید:

«از دواج يك زن و مرد تقدیر آنهاست. وقتی در يك جاپسری به دنیا می آید، یکی از ملائک مقرب درگاه الهی اسمش را توی

دفتر ازدواج ثبت می‌کند. در يك جای دیگر هم همان روز یا چند روز بعد یا چند سال بعد، گاهی پیش از تولد آن پسر، دختری به دنیا می‌آید. ملك مقرب اسم این دختر را توی دفترش مقابل اسم آن پسر ثبت می‌کند. این را به‌ش می‌گویند ازدواج. یکیشان این سر عالم باشد، یکیشان آن سر عالم، عاقبت به هم می‌رسند. کسی می‌تواند مقدرات الهی را عوض بکند! زن یعنی همان اولین زنی که با آیات شریفه به‌مرد حلال می‌شود. از او که گذشت، دیگر تمام زنهای عالم به‌مرد حرام هستند. حالا دیگر بسته به اقبال مرد است که چه زنی نصیبش بشود. تازه اگر مرد از زنش ناراضی باشد، از قلم تقدیر که نمی‌تواند ناراضی باشد. هرچه زجرش بیشتر باشد، اجرش بیشتر است.»

و پدرم واقعاً هم در زندگی با مادرم زیاد زجر کشیده است و واقعاً هم اعتقاد دارد که اجرش بیشتر خواهد بود. اما از حیث وفاداری به مادرم باید عرض کنم که ته دلش می‌گوید:

«خدایا، وقتی آمدم پای ترازوی حساب تو، نمی‌توانی مرا به بیوفایی نسبت به‌زنم متهم کنی. من تقدیری که برایم قلم زدی، بی‌چون و چرا، قبول کردم. همه زنهای عالم را برای خودم حرام دانستم، و به‌صورت هرزنی که نگاهم افتاد، توی چشمهای او يك خواهر دیدم. اما حالا که روز قیامت است و ترازوی عدل تو در کار، می‌خواهم از این ملك مقرب تو که مأمور دفتر نکاح است گله‌ای بکنم. دلم می‌خواهد يك توك پا صدش کنی بیاید اینجا و از او بپرسی: روزی که قرار بود اسم يك زن را توی دفترش مقابل اسم

من بنویسد، چرا حواسش را جمع نکرد! من مطمئنم که او خیلی وقتها کارش را با حواس پرتی سمبل کرده است. شاید هم تقصیر او نباشد. اگر امانم بدهی، می‌خواهم عرضی بکنم. تو که خداوندگار عالم و عالم بالسر و الخفیات هستی، نباید قلمها و دفتر و دستکهای تقدیر را به ملائکی بدهی که درست امتحانشان نکرده‌ای. اگر حرف مراقبولنداری، او را به پای حساب بکش، شرط می‌بندم آن زنی که تو در عالم زر نصیب من کرده بودی، می‌توانست یکی از کرورها زن عالم باشد و این زنی نباشد که من يك عمر با او ساختم و سوختم و به او وفادار ماندم. می‌گویم الان آن ملك مقرب را به محکمه خودت احضار کن و به حسابش برس. اگر حق با من بود، نمی‌گویم بلایی به سرش بیاور. اما اقلاً بگذار توی بهشت غرفه‌ای به من بدهند که از این سر تا آن سر بهشت از غرفه زنم فاصله داشته باشد. اگر هم من خلاف گفته باشم، یکر است بفرستم به قعر جهنم. چه فرق می‌کند، من که در آن دنیا سوختم، بگذار توی این دنیا هم بسوزم.»

می‌بخشید که با این چرندیات گوش شما را آزار می‌دهم. من اصلاً آدم و راجی هستم. دست خودم نیست. زندگی مرا این جور بار آورده است. وقتی که بار مسئولیت زندگی را به دوش گرفتم و آمدم توی جنگل جامعه، دیدم هر کس يك چیزی دارد که با كمك آن کارش را پیش می‌برد. به خودم نگاه کردم، دیدم هیچ کدام از آن چیزها را ندارم. ثروت نداشتم، شکل و قیافه نداشتم، زور تن و بازو نداشتم، اسم و رسم اجدادی نداشتم، خلاصه یکی از آن چیزهایی را که توی جامعه برای آدم راه باز می‌کند و بار

آدم را سبک می‌کند، نداشتم. کاشکی فقط بدبختی من نداشتن این چیزها بود. در عوض چیزهایی داشتم که بارم را سنگین‌تر می‌کرد و راهم را ناهموارتر. باید مثل پدر و مادرم قد کوتاه می‌ماندم، یکدفعه قدم دراز شد، اما قلبم کوچک ماند. اختلاف این قد و این قلب آن قدر زیاد است که اگر غلط نکنم، نصف علت مزاجم از این اختلاف ناشی می‌شود. صورت و چانه‌ام کوچک و باریک ماند و گوی‌جمجمه‌ام آن قدر بزرگ‌شد که هیچ کلاهی به سرم نمی‌خورد. برای همین است که سرم بی‌کلاه مانده است. اولها که می‌رفتم کلاه فروشی، بعد از مدتی امتحان کردن این کلاه و آن کلاه، هر کدام از کلاه‌فروشیها محضاً الله یک چیزی بارم می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آقا، سر شما خیلی بزرگ است! فکر نمی‌کنم هیچ جا کلاهی به اندازه این کلاه پیدا کنید. شما باید سفارش بدهید برایتان کلاه مخصوص بدوزند!»

یک بار هم یکی از کلاه‌فروشها با طنز زهرناکی به من گفت: «اقبال شما بلند است. سر به این بزرگی احتیاج به کلاه ندارد!» گفتم: «پس باید خدا را شکر کنم که پاهایم بزرگ نیست. وگرنه شما می‌فرمودید پا برهنه راه بروم.» کلاه‌فروش قه‌قه‌اه خندید و گفت: «نه، تازه آنوقت هم مجبور نبودید سر و پا برهنه بمانید.»

گفتم: «پس باید چه کار می‌کردم؟» کلاه‌فروش گفت: «آنخوند می‌شدید، نعلین به پا می‌کردید و عمامه می‌بستید!»

و این درست همان آرزوی پدرم بود که من نقش بر آبش کرده بودم. از تسلائی خاطری که کلاه فروش به من داد تشکر کردم و فکر کلاه داشتن را از سرم بیرون انداختم. اما اسمم را نمی توانستم عوض نکنم. اسمی که پدرم برای خودش و خاندانش انتخاب کرده بود در واقع اسم نبود. یادم می آید که هر وقت به علتی می خواستند مدرسه ام را عوض کنند، عزا می گرفتم. حاضر بودم بمیرم و یک بار دیگر تمام آن زجرها و تحقیرهایی را که در مدرسه قبلی کشیده بودم، تجربه نکنم. از مدیر و معلم و ناظم گرفته تا همه شاگردها، یک نفر میانشان نبود که اسم مرا جدی بگیرد. وقتی که مدیر یا ناظم اسمم را توی سبج یا کارنامه ام می خواند، چند لحظه ای نگاهش را روی آن نگه می داشت و بعد سرش را می برد بالا و طوری به من نگاه می کرد که انگار با یک نوع حیوان عجیب مواجه شده است که جزو حیوانهای مضمحل شده ماقبل تاریخ هم وصف و شکلشان نیامده است. این حیرت او فوراً به من منتقل می شد و من خودم را به صورت یک حیوان هولناک حس می کردم که حتی فسیلش را هم پیدا نکرده اند. بعد از من می پرسید:

«اسم خانوادگیت چیه؟»

اگر مادرم همراهم نبود که بگوید، خودم می گفتم: «قربان،

قاشق!»

و یک بار یکی از دفتردارها، که پیرمردی عینکی بود، چون چند نفری از معلمها توی دفتر بودند، قاه قاه خندید و عینکش را چند بار روی بینی درازش بالا و پایین برد و سرتا پای مرا و رانداز

کرد و گفت:

«اسم بامسمایی است!»

لابد منظورش جثه لاغر من بود که به دسته قاشق شباهت داشت و کله گنده ام که عین سر قاشق مسی هندوانه خوری بود. حالا دیگر این شباهت کامل شده است. اما یکی از معلمها، گمانم معلم ادبیات بود، وقتی که در اولین جلسه حضور و غیاب اسم مرا توی دفتر خواند، گفت: «عاشق!»

و همه بچه ها زدند زیر خنده و فریاد زدند: «نه آقا، قاشق!»

قاشق!»

معلم ادبیات عصبانی شد و فریاد زد: «خفه! عاشق هم يك اسم است! اسم بدی هم نیست. هر چیز نادر که نباید اسباب خنده بشود. تازه ما شاعر معروفی داریم، اهل اصفهان، که تخلصش عاشق است. عاشق اصفهانی!»

کلاس ساکت شد. معلم به من که با غم عالم ایستاده بودم، با ترحم نگاه کرد. آنوقت من برای اینکه دوباره کلاس به هم نریزد، آهسته گفتم: «آقا، اسم من عاشق نیست، همان قاشق است. قاشق! بچه ها درست می گویند.»

این را با لحنی گفتم که بچه ها، حتی شیطان ترین آنها، دلش به حال من سوخت. لحن من آنها را ساکت نگهداشت و در مقابل معلم بسیجشان کرد. آنوقت معلم ادبیات جلو خنده ای را که به عضلات صورتش فشار می آورد، گرفت و طوری به من نگاه کرد که انگار به يك غلط املائی وحشتناك نگاه می کند، غلطی

مثل اینکه قاطر را با غین و تای دو نقطه نوشته باشند. نمی دانم چه طور شد که حضور و غیاب را نیمه کاره رها کرد و رفت پای تخته و چند دقیقه‌ای درباره بیسوادی مأموران سجل احوال صحبت کرد و مثالهای متعدد آورد و دست آخر نتیجه گرفت که اسم من باید يك سهو عمد یا غیر عمد مأمور سجل احوال باشد. من برای اینکه خودم را از مرکز این همه توجه عالمانه و دلسوزانه بیرون بیاورم، انگشت بلند کردم و گفتم:

«آقا، پدر من کارش مسگری بوده است. در شهر خودش بهترین قاشقهای مسی هندوانه خوری را می ساخته. برای همین است که اسمش را قاشق گذاشته. وقتی شناسنامه باب شده، او خودش خواسته است که اسمش را بگذارند قاشق.»

وبعدها که بزرگتر شدم، از خودم پرسیدم که چرا اسم خودش را اقلای قاشق ساز نگذاشته بود. بالاخره قاشق سازی شعبه‌ای از يك حرفه است و آدم به جای اینکه اسمش مسگر باشد، می تواند قاشق ساز باشد. من خودم هیچوقت این گستاخی را پیدا نکردم که در این باره از پدرم چیزی بپرسم، اما او خودش يك بار با افتخار و غرور گفت:

«مرد که پرگند دماغ، که خودش مثل يك سکه مسی ورافتاده بود، به من می گفت: آقا يك اسم حسابی انتخاب کن. این دوره دیگر دوره اسم و رسم است، نه دوره اصل و نسب. گفتم: درست می فرمایید حضرت آقا، اما من به حرفه ام افتخار می کنم. الان توی خانه سرکار هندوانه تان را با قاشقهای ساخت من گُل گُل در

می آورید و نوش جان می کنید. اگر قاشقها تان از این معمولیهاست که دندانهاشان هر کدام يك حکمی می کند و شکمشان تراش سینه کفتر ندارد و دسته شان را توی دستتان که می گیرید به انگشتهای تان فحشهای تیغدار می دهد، یکی از قاشقهای عمل خودم را می آورم مجانی تقدیمتان می کنم تا بفهمید من چی می گویم. باز مگر دست برمی داشت! دست آخر گفت: خوب، پس اقلاً بگذار بنویسم قاشق ساز. گفتم: نخیر، آقا. الان تو بازار مسگرها در هر دکانی بروی، جزو آفتابه لگن و تشت و بادیه، همه شان قاشق هندوانه خوری هم می سازند. اما من سالهاست که دیگر از آن خرت و پرتها نمی سازم. من می خواهم اسمم قاشق باشد، همان قاشق خالی. حالا می بینید که چند وقت دیگر همه مسگرها دست از قاشق سازی بردارند. همین الان هم بازار قاشقشان کساد است. توی هر خانه با اصل ونسبی بروید، فقط قاشقهای من است که از شکم هندوانه های رسیده غنچه گل سرخ بیرون می آورد. من می خواهم قاشق سازی را توی این ولایت ور بیندازم، آنوقت شما می گوید اقلاً اسمم را بگذارم قاشق ساز!»

بله، بعدها که بزرگتر شدم و توانستم معنی بعضی چیزهای پیچیده را بفهمم؛ این را هم فهمیدم که پدرم همه آرزوهایش را توی قاشق گذاشته بود و در همان جوانی قاشق شده بود. اما متأسفانه اونمی دانست که همه بچه ها ونوه هایش و نسل در نسلش قاشق ساز یا قاشق نخواهند شد و زمانی می رسد که اصلاً قاشق ور می افتد. دست بر قضا من هیکلم شد درست شبیه یکی از همان

قاشقهای هندوانه خوری که پدرم می ساخت. اما به هر حال این اسم که به هیکل من می خورد، مزاحم آدم درون من بود و در هر راهی که قدم برمی داشتم، اولین چاله ای بود که جلو پایم باز می شد و من با سر توی آن می افتادم و وقتی که خودم را از توی آن بیرون می کشیدم، انگار خودم را از چاه مستراح بیرون کشیده بودم.

بله، آقای عزیز، آن چیزهایی که نداشتم و باید می داشتم و این چیزهایی که داشتم و باید نمی داشتم قدم به قدم در زندگی عدم و وجودشان ملازم رکابم بود و مدام مجبور بودم که حرف بزنم، با هیجان و شور حرف بزنم، تجزیه و تحلیل بکنم، صغری و کبری بچینم و به مردم حالی کنم که آدم، هر آدمی یک حادثه کامل زنده جاری است و مهم این است که این حادثه اتفاق افتاده است و هیچ حادثه ای انکارشدنی نیست. حادثه ها باهم فرق می کنند، اما همه شان به هم مربوط می شوند و مجموعه این حادثه ها هستند که تاریخ را به وجود می آورند. من باید با حرف به آنها حالی می کردم که من جزئی از تاریخ هستم و این کار خیلی دشوار بود. اما اگر این دشواری را تحمل نمی کردم، نتوانسته بودم یک قدم از خط پدرم پا بیرون بگذارم، و حالا هم آدم درونم قاشق بود، هم آدم برونم. درست است که به جایی هم نرسیدم، اما من نمی جنگیدم که به جایی برسم. فقط می خواستم در همان جایی که ایستاده ام حق ایستادن و ماندن داشته باشم. حق یک ساقه گندم در گندمزار. آنوقتها که هنوز حسرت برایم معنایی داشت و تسلائی بود، حسرت

می خوردم به جامعه گندمها. هر ستم یا عنایتی که به يك ساقه گندم بشود، صرفاً حاصل تصادفهای طبیعی و محیطی است، اما خودشان نه به هم ستمی می کنند، نه عنایت خاصی. يك جامعه یکسان و ساده. هر ساقه در همان جایی که ایستاده است تقریباً از همه چیزهایی که گندم بودن او را کامل می کند برخوردار است. اگر هم آفتی بیاید، یا خشکسالی بشود، آن طور نیست که يك دسته از گندمها خودشان را با اسم و رسم و ثروت و مقام نجات بدهند و برای اینکه از خطر وجود گندمهای مصیبت زده در تنازع بقاء در امان باشند، به دور خودشان حصارهای مرئی و نامرئی بکشند که عبور از آنها، تجاوز به آنها، به قیمت نابودی گندمهای مصیبت زده تمام بشود.

بله، آقای عزیز، خیلی حاشیه رفتم، اما رشته مطلب را گم نکرده‌ام. همه این و راجیها برای این بود که بگویم کاملاً نظر شما را تصدیق می کنم. من هنوز هم از شك بیرون نیامده‌ام، اما البته از شك به خودم. فکر می کنم شاید هنوز خودم را درست نشناخته باشم و آن خودی که می بینم خود آرزویی من است، نه آن خود واقعی. می ترسم که در مورد فهمیدگی خودم همان قدر اشتباه کرده باشم که پدرم در مورد وفاداری نسبت به مادرم کرده است، و نمی خواهم این طور باشد. بنابراین تصور نفرمایید که خدا ناکرده می خواهم بگویم:

«آقا، اجازه بدهید خودم را به شما معرفی بکنم!»

نه، شما بایک نگاه همه چیز را می فهمید و با همان سکوت

جاری و مداמתان همه چیز را می‌گویید. اما این را هم تصدیق می‌فرمایید که بعضی عاداتهای بی‌ضرر را می‌شود فرض گرفت و آنها را برای قضاوت درباره‌ی آدمها معیار قرار ندارد. بله؟ متوجه هستم. اگر اشتباه نکنم، شما دارید می‌فرمایید:

«هیچ می‌دانی که وقتی آدم هنوز به خودش شک داشته باشد، نمی‌تواند کاملاً به کس دیگری اعتقاد پیدا کند؟ تو می‌گویی به من اعتقاد کامل داری، و اگر دلت می‌خواهد حرف بزنی برای این است که هنوز به خودت شک داری. ناچارم این نکته را به تو تذکر بدهم که تا از شک به خودت کاملاً بیرون نیامده‌ای، از یقین به من هم زیاد حرف نزن. نه خیال کنی که به حرف زدن تو اعتراضی دارم، اما بیهوده شنوی هم خسته‌ام می‌کند. هیچ چیزی بیشتر از عذر و بهانه آوردن آزارم نمی‌دهد. آقا جان، تومی خواهی حرف بزنی، باشکی که بیشتر به من داری تا به خودت می‌خواهی به من بگویی کی هستی یا به قول خودت چه حادثه‌ای هستی و چطور شده است که از اینجا سر در آورده‌ای. بسیار خوب، بگو. من که اعتراضی ندارم. اما تو هم خدا را می‌خواهی، هم خرما را. هم می‌دانی که ساکت ماندن و نگاه کردن غایت انسان این روزگار است، هم می‌خواهی بگویی و بشنوند که چرا ساکت ماندن و نگاه کردن را انتخاب می‌کنی!»

بله، صحیح می‌فرمایید. اما اگر شک به خودم بیشتر شک به شما حساب می‌شود، این دیگر لعنت زندگی است. ببخشید. باز دارم عذر و بهانه می‌آورم. ببینید، از شما يك خواهش می‌کنم.

می‌خواهم شك را از این اتاق بیرون کنم. می‌خواهم شك نه در درون من باشد، نه سایه‌اش را بر شما بیندازد. می‌خواهم خودم را در موقعیتی که دارم قبول کنم و دل به دریا بزنم و عذر و بهانه را پشت سر بگذارم. من در این دوازده روزی که افتخار هم اتاق بودن با شما را پیدا کرده‌ام، ساکت مانده‌ام، البته غیر از آن دو سه روز اول، و با تماشای زندگی شما که مثل تماشای منظره‌ای از پشت پنجره‌ای تمیز در یک آفتاب درخشان بوده است، خیلی چیزها دیده‌ام که تا به حال مجال دیدن آنها را نیافته بودم. دوازده روز، نه، هشت نه روز ساکت ماندم، اما این سکوت من با سکوت شما کاملاً فرق می‌کرد. خودتان این را می‌دانید. شما به سکوت رسیده‌اید، اما من ساکت مانده بودم تا درست بفهمم و آنوقت حرف بزنم. خودتان به نحو دیگری به این موضوع اشاره فرمودید. حالا تا حرف نزنم خالی و تمیز نمی‌شوم. خودتان می‌دانید که برای دعوت سکوت باید خانه تکانی کرد. حرف نزدن در سکوت رفتن نیست. نخیر، ابداً ناراحت نمی‌شوم. حرفم را قطع کنید.

«پیش از آنکه بگویی چطور شد که تو را به اینجا آوردند،

می‌خواهم بدانی که چرا مخصوصاً تو را به این اتاق آوردند!»

مخصوصاً چرا به این اتاق آورده‌اند؟ فکر نمی‌کنم از من

بخواهید که در این مورد حدسی بزنم، پس خواهش می‌کنم خودتان

با آن نگاه رساتان بفرمایید.

«بله، آنها به خیال خودشان توطئه کرده‌اند. تو را از بس حرف

زده‌ای به اینجا آورده‌اند. بیماری تو به نظر آنها حرف زدن است.

اما مرا برای سکوت‌م به اینجا آورده‌اند. بیماری مرا هم سکوت تشخیص داده‌اند. فکر کرده‌اند که هم اتاق کردن من و تو یک درمان دوجانبه است. من با سکوت‌م پر حرفی تو را به تعادل می‌رسانم و تو با پر حرفی خودت سکوت مرا می‌شکنی. به این ترتیب علت نهفته بیماری همدیگر را لو می‌دهیم و هر دو معالجه می‌شویم. بله، آنها به این امتحان خیلی امیدوار هستند، اما یک چیز را کور خوانده‌اند. درست است که تو به بیماری پر حرفی مبتلا هستی، اما زبان سکوت را می‌فهمی. در نتیجه ضرورت ندارد که من برای حرف زدن با تو سکوت‌م را بشکنم. حالا ما با هم حرف می‌زنیم، ولی آنها اگر هم گوش بخوابانند، فقط حرفهای تو را خواهند شنید و سکوت مرا، و باز هم نه حرفهای تو را خواهند فهمید، نه سکوت مرا. به این ترتیب تیرشان به سنگ می‌خورد. آنوقت مجبورند که برای معالجه ما تدبیرهای دیگری به کار بزنند!»

بله، خوب شد گفتید. من متوجه این نکته نشده بودم. از این قرار شما نه تنها با حرف زدن من مخالفتی ندارید، بلکه مایل هستید که حرف بزنم. فقط می‌خواهید عذر و بهانه نیاورم و از شک هم بیرون بیایم. از خودم خنده‌ام می‌گیرد. در این دوازده روزی که باشما هم اتاق بوده‌ام، بارها می‌خواسته‌ام سکوت خودم را برای شما بشکنم و همینکه آن جوانک قرتی یا آن پیر دختر آبله‌رو از اتاق بیرون رفتند، شروع کنم با شما به حرف زدن. اما بیم داشتم. یک بار... بله؟ که این طور! پس شما هم متوجه شده بودید!

«بیشتر از یک بار. ضمناً خوشم نمی‌آید به هر کس که اسمش

را نمی‌دانی، يك صفت ركيك بچسبانی. جوانك قرتی! پیر دختر آبله‌رو! یکی از بهترین وظیفه‌های اسم این است که آدم‌ها را از خطای صفت چسبانی به دیگران دور نگه می‌دارد. نه اینکه شناختن دیگران و صفاتشان خطا باشد. اما اگر آدم با عجله این کار را بکند بعدها از خودش شرمساری می‌کشد. می‌دانم که تو با این صفتها نمی‌خواهی حکم بدی ازلی و ابدی آنها را صادر کنی. اما بهتر است بگویی: آن مرد، آن زن، دکتر، پرستار.»

از تذکرتان ممنونم. با اینکه صفت قرتی و آبله‌رو نام بردن از آنها را برایم خیلی آسان می‌کند، سعی می‌کنم که به آنها صفت نچسبانم. اما خودتان هم می‌دانید که نه آن جوانك قرتی واقعاً دکتر است، نه آن پیر دختر آبله‌رو واقعاً پرستار. با وجود این من سعی خودم را می‌کنم. بله، همان‌طور که شما هم متوجه شده‌اید، آن مرد از اتاق بیرون رفت. هرچه سؤال کرده بود، من برخلاف چند روز اول، اصلاً جواب نداده بودم و برابر توی چشمهایش نگاه کرده بودم. حتی یادم می‌آید برای اینکه سکوتم بیشتر روی اعصاب او سنگینی کند، خیلی آهسته و بی‌صدا نفس می‌کشیدم و مثل مجسمه ایستاده بودم. بعد شروع کرده بود به حرف زدن از زندگی خودش، و در باره پسر عموی عروس خاله‌اش می‌گفت. طوری درباره او حرف می‌زد که انگار می‌خواست بیگانگی را از میان من و خودش بردارد و فاصله مرا با خودش به اندازه فاصله پسر عموی عروس خاله‌اش به او نزدیک کند. باز من برابر توی چشمهای او نگاه کرده بودم. در تمام مدت طوری رفتار کرده بودم که انگار غیر از او و من کسی

توی اتاق نیست. توی چشمه‌هایش می‌دیدم که چقدر خشمش را برانگیخته‌ام و چقدر مأیوسش کرده‌ام. اما او چون خودش را به وظیفه‌اش فروخته است، بعد از يك ساعت تلاش بیهوده، از اتاق که بیرون می‌رفت، لبخند زد و گفت:

«امیدوارم که مصاحبت ایشان نشاط‌آور باشد و این سکوت

بشکنند!»

نمی‌دانم اشاره‌اش به شما بود یا به من، چون وقتی که گفت «ایشان» به‌هردوی ما نگاه می‌کرد، و نفهمیدم که امیدوار بود که سکوت شما بشکند یا سکوت من. خیلی با احتیاط حرف می‌زند. حرف‌هایش کلمه به کلمه حساب شده است. از روی کتاب کار می‌کند. بله، موقعی که رفت بیرون، در را با صدا بست و صدای دور شدن پاهایش را هم شنیدم، اما از سر جایم جنب نخوردم. حتی برنگشتم به شما نگاه کنم. عمدی نداشتم که توی همان حالت بمانم. نیازی به تغییر وضعیت و حالتم احساس نمی‌کردم. نمی‌دانم چه مدت گذشت. شاید پنج دقیقه، شاید نیم ساعت. بعد، بدون اینکه صدای پایی بیاید، در سکوت مطاق، یکدفعه در اتاق باز شد. در واقع در اتاق خودش را کنار کشید و او آمد تو. وقتی که دید من درست در همان وضعیت و حالت اول ایستاده‌ام و برابر به جایی که او قبلاً ایستاده بود نگاه می‌کنم، خشکش زد. تا چند لحظه نفسش در نیامد. بعد رو کرد به شما و گفت:

«فراموش کردم به شما اطلاع بدهم که در برنامه غذایان تغییر

داده‌ام. ظاهراً شما از غذاهای پروتئین‌دار خوشتان نمی‌آید. شاید

هم متابولیسم شما احتیاجی به این نوع غذاها ندارد. ضمناً دستور دادم که عیادت کنندگان فقط مجاز باشند که برای بیمارها گل بیاورند. خوراکیهایی که می آورند گاهی به کلی برنامه درمانی ما را به هم می زند!»

این بار دیگر موقع بیرون رفتن لبخند نزد. در را هم خیلی بیصدا بست و رفت و بعد از ظهر هم نیامد. بیچاره آن بار اول رفته بود پشت در ایستاده بود و با کوبیدن پاهایش بر کف راهرو و کم کردن ضرب آنها ادای دور شدن در آورده بود و تمام آن مدت ایستاده بود و گوش داده بود. وقتی که دیده بود که صدایی از ما در نمی آید، شاید يك هول ناشناخته برش داشته بود که در را آن طور ناگهانی چهارطاق کرد و آمد تو. مثلاً انتظار داشت که با چه صحنه ای روبرو بشود؟ ما که از سکوتمان نمی توانستیم نردبان بسازیم و آن را توی آسمان وا بدهیم به سینه یکی از ستاره ها و برویم آن بالا و آسمان را خراب کنیم روی سر دنیا. این طور که شما می گوید، چندین بار از این کارها کرده است، اما من فقط همان يك بارش را متوجه شدم.

می دانید، من می خواهم تا يك مدت این جور سکوتی را که برای او و همکارهایش غیرمنتظره است نشکنم. معتقدند که من بیمارم. بسیار خوب، معالجه ام کنند. من که با پای خودم برای معالجه پیش آنها نیامده ام. پس نباید از من انتظاری داشته باشند. می خواهم هر بار آنها را گرفتار حیرت تازه ای بکنم. می خواهم حالیشان بشود که علمشان برای تشخیص بیماری ما و درمان آن کوراست. می خواهم

بفهمند که شکست معالجاتشان در پیچیدگی بیماری ما نیست، در بلاهت خودشان است. چرا باید این قدر ابله باشند که هرکس را آوردند و تحویلشان دادند، بیمار حساب کنند! همه هم با همان يك جور بیماری. همه! انگار اینجا مرده شوخانه است. هرکس را که آوردند توش، اسمش میت است. میت را دیگر کار ندارند کسی بوده است و به چه علتی مرده است. همه را يك جور می شویند و يك جور کفن می کنند و تحویل گورکن می دهند. اینجا هم هرکس را می آورند اسم همان يك بیماری را رویش می گذارند و باهمان روشهایی که می دانند می خواهند درمانش کنند. اختلال روانی! من از اتاقهای دیگر خبر ندارم. اما مشت نمونه خروار است. شما اختلال روانی دارید، چون زیاد حرف می زنید و خیلی مرموزید. من هم اختلال روانی دارم، چون زیاد حرف می زنم و حرفهایم مرموز است. حالا هم باز اختلال روانی دارم، چون هشت نه روز است که يك کلمه حرف نزده ام و این طور وانمود کرده ام که اصلاً حضور شما را حس نمی کنم یا نمی خواهم با شما رابطه ای داشته باشم. از این قرار ما هر کار بکنیم و هر عکس العملی نشان بدهیم، برای آنها مرموز است و حاکی از اختلال روانی. دلم می خواهد یقه این آقا را بگیرم و بگذارمش سینه دیوار و سرش فریاد بزnm:

«برده وظیفه، بی خبر از علم حیات، آلت بیچاره سوءنیتها،

تو و بالا دستهایت چه جور زندگی و رفتاری را حاکی از تعادل روانی می دانید؟ از این قرار فقط همین شما که این دستگاه را می چرخانید اختلال روانی ندارید و بقیه مردم به درجات مبتلا به

اختلال روانی هستند: از پرحرفی تا سکوت! شاید فقط کسانی را سالم می‌دانید که فقط گاهی بع بع می‌کنند. هر کس حرفهایش معنایی بیشتر از بع بع داشته باشد، حتماً به درجه‌ای از اختلال روانی مبتلاست. هر کس هم سکوتش صلابت سنگ را پیدا کند همین طور. چرا آن کله پوکتان را تکان نمی‌دهید، شاید مغز پوسیده‌ای که توش هست کمی به کار بیفتد و از این خواب خرگوشی بیرون بیایید. این فقط شماست که دیوانه‌اید. دنیا دارالمجانین نیست!»

بله، نه، این کار را نمی‌کنم. مثلاً می‌گویم. می‌دانم که باید محتاط باشم. کافی است که دستم را به او نزدیک کنم و نعره‌اش بلند شود و چهار تا قلچماقش بریزند توی اتاق و دوباره دك و دنده‌ام را خرد و خمیر بکنند و يك ماهی نتوانم از جایم تکان بخورم. آنوقت دیگر اسمم را می‌گذارند دیوانه زنجیری و لابد مرا از این اتاق منتقل می‌کنند به يك اتاق دیگر، شاید به يك زیرزمین تاریک و نمناک و آنجا با زنجیر دستها و پاهایم را می‌بندند به تخت و برای اینکه هرچه زودتر تعادل روانی به من بدهند و صدای بع بعم را در بیاورند، روزی دوبار شلاقم می‌زنند. شنیده‌ام که با بیمارهای بی‌احتیاط چه معامله‌هایی می‌کنند. نه، من از این بهانه‌ها به دستشان نمی‌دهم. حالا که قصد دارند معالجه‌ام کنند، دلم می‌خواهد خوب بخورم و خوب بخوابم و بیماری خودم را کاملاً حفظ کنم. نمی‌گذارم به هیچ حالتی از من عادت بکنند. اگر يك مدت مرا به يك حال ببینند، جزو بیمارهای در حال بهبود به حسابم می‌آورند. دیگر سراغی هم از من نمی‌گیرند. بیمار در حال بهبود نه اجازه مرخصی دارد، نه احتیاج

به مراقبت. يك آدم فراموش شده است. نه، من چنین مجالی به آنها نمی‌دهم. کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که این جوانك را مدام در حال گیجی و حیرت نگهدارم. خواب راحت را به او حرام می‌کنم. بالاخره باید بفهمد که این خودش است که یا اصلاً روان ندارد، یا اختلال روانی دارد. او! صدای پا! دارد می‌آید. فعلاً حرف‌هایم را در همین جا قطع می‌کنم. الان می‌روم پای پنجره و چشم‌هایم را می‌دوزم به آسمان. وادارش می‌کنم آن قدر به چشم انداز من نگاه کند که چشم‌هایش جفت جفت بشقاب پرنده ببینند!

۲

نتوانستم درماندگی او را تحمل کنم. می‌دانم که این ضعف من است. این دفعه با امیدواری بیشتر آمده بود. به جای آن پیردختر آبله‌رو... می‌بخشید که باز دارم این صفت را به آن زن بیچاره می‌چسبانم، اما حالا مقایسه پیش آمده است و من ناچارم که از صفتها استفاده کنم... دیدید که به جای آن پیردختر آبله‌رو، يك دختر جوان خوشگل چشم آبی آورده بوده باموهای بور. اگر موهایش مال خودش هم نبود، بالاخره آن چشم‌های پرنور و پرآرزو، آن صورت

صاف و لطیف و آن بینی کوچک و ظریف و آن لبهای نازک که مال خودش بود. پوستش چه رنگی داشت! سفید بود، صورتی بود، آبی روشن بود، سبز افق سحری بود. رنگش را نمی شد اسیر چشم کرد. يك رنگ شوخ و گریزنده بود. برعکس خودش که شرم و کمرویی دو طرف گونه هایش را تا بالای بناگوشها سرخ کرده بود. البته نباید بگویم شرم و کمرویی. کلمه درستش حجب است و در مورد دخترهایی به سن و زیبایی او این حجب چیزی نیست که از اراده و اختیار آنها خارج باشد. همان طور که خودشان را آرایش می کنند، پای آینه احتمالاً سرخی شرم را در بناگوشها با پودرهای مخصوص کمال می بخشند تا با حالت نگاههای شرمگین آنها و کج و راست کردن سرشان در موقع گوش کردن و جواب دادن هماهنگی بیشتر داشته باشد. در مجموع حجب را به شیرین ترین شیوه بازی می کنند و خود را در پشت پرده شفاف این بازی، هوس انگیز و پاك، پر اشتیاق و تسلیم نشدنی، مشکل پسند و مهربان نگه می دارند.

این دختر ظاهراً منشی او بود. اطلاعی از دوا و درمان نداشت. يك خودکار به يك دستش بود و يك دسته کاغذ روی يك مقوا، با گیره سیاه در بالا، به دست دیگرش. با آوردن این دختر نقشه مرا عوض کرد. اصلاً نیامد پای پنجره تا در آسمان جفت جفت بشقاب پرنده نشانش بدهم. دخترک را فرستاد جلو. من نمی خواستم سرم را برگردانم و به او نگاه کنم. اگر خودش نبود و یکی از آن قلچماقها بود و با يك چماق هم شانزه به شانزه ام می ایستاد، مصمم بودم که سرم را برنگردانم. اگر با چماقش محکم می کوبید

توی گرده‌ام یا توی مغزم، باز هم من خودم سرم را بر نمی‌گرداندم. ممکن بود از فشار و درد نقش زمین شوم، اما باز سرم را برنگردانده بودم. روی زمین افتاده بودم، یا از درد به خودم می‌پیچیدم یا از هوش رفته بودم، اما سرم را برنگردانده بودم که به او نگاه کنم. همان طور که داشتم به جایی از آسمان نگاه می‌کردم، يك دفعه کبوتری سفید بر زمينه لاجوردی شفاف و ژرف لغزید و من هر چه در سر داشتم و هر چه تا آن لحظه بر سرم گذشته بود، فراموش کردم. آن نقطه از آسمان باغی شد با شاخسارهای لاجوردی و تا آن کبوتر سفید به مدت درخشیدن و خاموش شدن يك جرقه کوچک در چشم انداز من پیدا نشده بود، من آن باغ لاجوردی را نمی‌دیدم. احساس کردم که نسیمی معطر از آن باغ آمد و رفت توی وجودم و حالم را عوض کرد. مثل اینکه سحر شده باشم، موقعیتم را فراموش کردم. آن من يك لحظه پیش رفته بود و به جای او کسی به باغ لاجوردی دور دست نگاه می‌کرد و نسیم معطرش را از نزدیک استشمام می‌کرد که هیچ‌خاطره‌ای نداشت، هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود، هیچ چیز او را به مقابله نخوانده بود. من در يك لحظه آدم دیگری شدم در موقعیتی دیگر.

که شما تعجب نکردید؟ من جزو همه چیزها حضور شما را هم فراموش کرده بودم. البته انتظار نداشتم که سکوت خودتان را بشکنید و فقط با گفتن يك «آهای!» مرا به خود بیاورید. بله، همان طور که شما می‌گویید، نمی‌شود اسمش را ضعف گذاشت. آدم موجود عجیبی است. آن قدر این را گفته‌ام و شنیده‌ام که از کلمه

عجیب چیزی نمی فهمم مگر تنبلی ذهن خودم برای شناختن موجودی که خودم هستم. نباید بگویم تنبلی. عجز بهتر است. عجز و تنبلی با هم. به اضافه بیعرضگی و سهل انگاری و خیالی چیزهای دیگر. چون نمی توانم عملها و عکس العملهای خودم را پیشبینی کنم، چون نمی دانم که اراده ام با نیازهای جسمی و روحیم در هر موقعیت چه نسبتی باهم دارند و حاصل مقابله شان چه می شود، از موقعیت که بیرون می آیم، از فضیحتی که بالا آورده ام، متحیر و شرمنده می شوم و می گویم آدم موجود عجیبی است. این را می گویم که کند کاریهایم را ماستمالی کنم و برای ادامه آنچه هستم و آنچه خواهم کرد به خودم جوازی بدهم و باز سرم را بالا بگیرم و پیش بروم. می دانم، شما می خواستید من آزادی عمل داشته باشم تا به هیچ چیز و هیچکس تکیه نکنم، حتی به يك اشاره آگاه کننده. ممنونم که این قدر مواظب من هستید که من خودم مواظب خودم باشم. جداً از اینکه سعی می کنید که باكم نکردن به من به اندازه لازم و کافی کمک کنید، از شما ممنونم. مسلماً. شکی نیست که شما به ممنونیت من احتیاجی ندارید. نمی خواهید که در يك جا مرا از خودتان ممنون کنید تا جای دیگر يك بار سنگین روی دوشم بگذارید. اما تصدیق می فرمایید که این از خصائل فرد در جامعه است که وقتی که يك محبت به کسی می کند، قبلاً يك حلقه آماده کرده است و آن را به گوش آدم ممنون آویزان می کند و می گوید: «خواهش می کنم، من کاری نکردم. این وظیفه من بود. آدمها باید به همدیگر کمک کنند. از هر دستی بدهی از همان دست می گیری!»

و موقع خدا حافظی همان دست کمک کننده اش را جلومی آورد تا با آدم ممنون دست بدهد، اما با دست دیگرش پنهانی حلقه ای را که به گوش آدم ممنون آویزان کرده است تکان می دهد. حلقه اش عین زنگوله صدا می کند و زنگش می پیچد توی ذهن آدم ممنون و دیگر از این موسیقی یکنواخت جهنمی خلاصی ندارد تا با آن دستی که گرفته است ده لاپهنا پس بدهد.

بله، کبوتری در کار نبود. اگر بود حتماً شما هم آن را دیده بودید. آسمان هم مثل همیشه همان طاق آبی شفاف دور دست بود که وقتی که آدم به آن نگاه می اندازد، دوری آن اراده اش را سست می کند و بادکنک خیلی از آرزوهایش را می ترکاند. اول آن نسیم معطر از آن باغ لاجوردی به مشام خورد و بعد از پشت آن شاخسارها صدای شرمگین و نازک حوا را شنیدم که گفت:

«قشنگ است، نه؟»

بی اختیار سرم را برگرداندم و حوا را دیدم که در يك پیراهن آبی لاجوردی تن چسب در فاصله يك قدمی من ایستاده است، خود-کاری به يك دست دارد و دسته کاغذی روی يك مقوا به دست دیگر. عطری که به خودش زده بود، بوی خوش پودری که سرخی حجب بناگوشهایش را تکمیل کرده بود، بوی خوش مایع افشانه ای که به موهایش زده بود، بوی خوش صابونی که با آن تنش را شسته بود، اینها با بوی نافذ زن بودنش آمیخته بود و از باغ لاجوردی آسمان با نسیم صدایش به مشام من خورده بود:

«قشنگ است، نه؟»

من سرم را برگرداندم ولی به خودم نیامدم، توی چشمهای آبی او نگاه کردم، درست همان طور که داشتم به آسمان نگاه می کردم. در هریک از چشمهایش يك کبوتر سفید دیدم و بی اختیار گفتم:

«قشنگ است!»

گویا جوانك قرتی در فاصله من و شما ایستاده بود. من صدایش را نشنیدم. به او نگاه هم نکردم. می گویند که لبخند رضایت زد؟ فکر می کنید که آوردن آن زن زیبا جزو نقشه درمانیش بود؟ نه؟ من هم فکر نمی کنم. البته او را آورده بود که مرا به حرف زدن تشویق کند و ظاهراً آن دختر چشم آبی دستور داشت که از من سؤالهایی بکند و جوابهای مرا بنویسد. درست یادتان هست که جوانك... اصلاً چرا من می گویم جوانك؟ سنش از خود من بیشتر است. آراستگی و پیراستگی يك جوانك را دارد. يك جوانك قرتی مآب. معلوم است که موهایش را هم سیاه می کند، چون ظاهراً باید در دو طرف شقیقه هایش رو به سفیدی گذاشته باشد. اصلاً هیچ چیزش مال سن و قیافه و شغل او نیست. بگذارید به او بگویم آن قرتی و خودم را خلاص کنم. قرتی خالی که می تواند جای اسم را بگیرد و صفت حساب نشود. بسیار خوب، پس مخالفتی ندارید؟ درست یادتان هست که آن قرتی چه مدت اینجا ماند و صدای مرا که شنید، بعد از آن لبخند رضایت چه گفت؟ از این قرار فوراً من و شما و دختر چشم آبی را با هم گذاشت و رفت بیرون. رفت پشت در و با آن چهار تا قلچماق بی سر و صدا ایستاد منتظر ماند و گوش

داد. در واقع آن لبخند رضایت را هم به روی شما زده بود. مثل اینکه او بیشتر با شما جنگ دارد تا با من. شاید همه‌شان نشسته‌اند و عقلهای پوکشان را روی هم گذاشته‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که حرف زدن من می‌تواند کلیدی برای سکوت شما باشد. فکر کرده‌اند که ما در تضاد عکس‌العمل‌ها مان یک تشابه یا توافق عمل کامل داریم. بنابراین با حرف کشیدن از من و تجزیه و تحلیل آنچه بگویم می‌توانند به ماهیت عمل شما پی ببرند و راهی برای درمان قاطع شما پیدا کنند.

می‌گویید این قدرها هم شعور ندارند؟ اما حيله گری ابلهانه چطور؟ اگر این را در آنها تشخیص داده‌اید، بنابراین قبول می‌کنید که آنها بیشتر با من بازی می‌کنند و با شما می‌جنگند. اما اشتباه کرده‌اند. آنها غافلند که از حرف‌های من چیزی بیشتر از سکوت شما نخواهند فهمید. وقتی که از سکوت به این گویایی سر در نیاورند، از يك مشت حرف آشفته من، که از این شاخ به آن شاخ پریدن است، به چه نتیجه‌ای خواهند رسید؟ من شرط می‌بندم که حرفهای من بیشتر گیجشان کند. سکوت شما سخت آزارشان می‌دهد و فضا را برایشان از سرب پرمی‌کند. اما حرفهای من کمی به آنها امید می‌دهد و به جوش و جلا می‌اندازدشان و فکر می‌کنند که با روشنایی کرم‌شبتاب می‌توانند از غار ظلمات بگذرند و به چشمه آب حیات برسند. بعد از يك مدت سکوت، درست موقعی که اصلاً انتظارش را ندارند، آوار حرف را به سرشان می‌ریزم. آن قدر توی غار ظلمات نگهشان دارم تا فریادشان بلند شود و

بگویند :

«خفه شو! خفه شو!»

یا اینکه خودشان بیایند خفه ام کنند. شما که فکر نکردید که من دارم بازی در می آورم؟ آن موقع را می گویم که سرم را برگرداندم و در جواب دختر چشم آبی گفتم: «قشنگ است!» من جواب او را که ندادم. هنوز توی چشمهای او داشتم به آن باغ لاجوردی نگاه می کردم و صدای حوا را می شنیدم که پشت درختها توی چشمه آب تنی می کند و از من می پرسد: «قشنگ است، نه؟» من سرم را برگرداندم و گفتم: «قشنگ است!» اما نمی دانستم منظور او قشنگی چه چیز است. قشنگی بدن برهنه اش؟ قشنگی چشمه؟ قشنگی باغ لاجوردی؟ قشنگی زندگی؟ یا قشنگی بودن و ندانستن؟ حالا هر کس غیر از شما بود خیال می کرد که من واقعاً بازی در می آورم، واقعاً دختر چشم آبی را می بینم، و واقعاً می دانم که برای چه مأموریتی او را به اتاق ما فرستاده اند. من حتی قیافه اش را، پیراهن آبی لاجوردی اش را، بوهای خوشش را موقعی دیدم، و به خاطر آوردم که قبلاً باید آنها را درجایی دیده باشم، که او دفترش را توی سینه ام کوبید، قلمش را به گوشه اتاق پرتاب کرد و یک شیون دیوانه وار کشید و در یک چشم برهم زدن آن قرتی و چهارتا قلچماقش ریختند توی اتاق و من دیدم که دستهایم را از پشت به تخته پشتم فشار می دهند، میج پاهایم را میان پنجه های آهنیشان گرفته اند و یکی از آنها هم دستش را دور گلویم حلقه کرده است و هر چهار نفری به آن قرتی نگاه می کنند و منتظر فرمان هستند. دختر چشم آبی شیون کنان

و اشك ريزان رفته بود، و من فقط بوهای خوشی را که از خودش در اتاق به جا گذاشته بود می دیدم. بوهایش خوش بود، اما شبیه او نبود. آنوقت آن قرتی آمد جلو و با خشمی که سایه گیجی و نومیدی آن را از شعله و تاب می انداخت توی چشمهای من نگاه کرد و سوزن آماده را فرو کرد توی بازویم و من دیدم حوای برهنه توی چشمه آمده است روی آب و چشمه گرداب شده است و حوا مثل يك برگ وسط گرداب می چرخد و فریاد می زند:

«قشنگ است، نه؟»

درست یادم نمی آید که چه چیزها گفتم. اما بعد که دختر شیون کشید و آن قرتی و قلچماقهایش ریختند توی اتاق، تازه به یاد آوردم که سرم را از باغ لاجوردی برگردانده بودم و توی چشمهای آبی دختر نگاه می کردم و در جواب او که پرسیده بود: «قشنگ است، نه؟» می گفتم: «قشنگ است... قشنگ است... قشنگ است!» بله، دارد یادم می آید. هولناك بود. در عین قشنگی خیلی هولناك بود! همه چیزهای قشنگ را می دیدم. هر لحظه يك چیز قشنگ پیدا می شد. خلق می شد. در جای خودش قرار می گرفت و يك لحظه بعد فاجعه ای آن را ضایع می کرد، پاره می کرد، خرد می کرد، پلید می کرد، نفرت انگیز می کرد و من فاصله به فاصله می گفتم: «قشنگ است! هولناك است! قشنگ است! هولناك است!»

بله، جالا دارد به یادم می آید. به گمانم میچ دستهای او را گرفته بودم و توی چشمای آبیش نگاه می کردم و همه آن چیزهای قشنگ را که لحظه به لحظه خلق می شد، می دیدم و با اضمحلال

هر کدام از آنها به گمانم فشار پنجه‌هایم را بیشتر می‌کردم. وقتی که خورشید خلق شد و قشنگ بود و ناگهان دیدم که همه مردم دنیا از روی دوش و لاشه هم بالا می‌روند و با سرعت وحشتناک يك نردبان می‌شوند به طرف خورشید، و آخرین نفر آنها که چهارتا کله داشت به رنگهای سرخ و سیاه و زرد و سفید و يك دست بیشتر نداشت و يك شمشیر تیز به دستش بود، آن را فرو کرد توی چشم خورشید و خون خورشید در همان لحظه تمام طول نردبان آدمها را روی زمین طی کرد و ریخت روی صورت من، فریاد زدم:

«دیوانه‌ها! خبیث‌ها! شیطانها! شما که دارید همه چیز را به کثافت و نابودی می‌کشید، خودتان چه جوری می‌خواهید زندگی کنید!»

آنوقت نمی‌دانم با فریاد من بود که آن قرتی و چهارتا قلچماقش ریختند توی اتاق یا باشیون دختره که نمی‌دانم با چه زوری دستهایش را از میان پنجه‌های من بیرون کشید و دوید بیرون. اگر من خودم هم دستهایش را ول کرده باشم، مطمئنم که تا يك ماه دیگر مچهایش درد خواهد کرد.

می‌دانید، من واقعاً قصد نداشتم که مچهای او را بگیرم یا آن قدر فشار بدهم. همه چیز داشت پشت سرهم مضمحل می‌شد و از بالاروی سر من می‌ریخت و از پائین زیر پاهایم خالی می‌شد و من معلق مانده بودم و همین‌طور بی‌اختیار دستهایم را به جلو بردم تا چیزی را بگیرم و سقوط نکنم و تصادفاً دستهای او را گرفتم. واقعاً موقعی که داشتم فشار پنجه‌هایم را به دور مچهای او بیشتر

می کردم، به اراده من نبود. با آن همه چیز که از بالا مضمحل می شد و روی سر من می ریخت و با آن حالت معلقی که پیدا کرده بودم، وجودم تبدیل شده بود به اضمحلال عالم و این سقوط بود که مرا پایین می کشید و من با تقلای همه آدمهایی که از اول خلقت تا به حال اضطراب این سقوط را داشته اند و به هر نحو که توانسته اند، خواسته اند مانع آن بشوند، بانبروی سقوط مقابله می کردم و چیزی که تکیه گاه تقلای من شده بود، دستهای او بود.

دختره احمق! لابد حالا يك ماه به او استراحت می دهند. برایش يك پاداش ویژه منظور می کنند و يك تشویقنامه در پرونده استخدامیش می گذارند. می دانم با چه آب و تابی دارد آن اتفاق وحشتناك را برای همه تعریف می کند. من او را قهرمان کردم. بیچاره! توی خانه همه دورش را گرفته اند و می گویند:

«شغلت را عوض کن! به این دردسرهايش نمی ارزد. بالاخره يك روز یکی از همین دیوانه ها خفه ات می کند!»

او آرام مچهایش را مالش می دهد و سرش را بالای می گیرد و باغروور می گوید: «نه، من حرفه ام را دوست دارم! او که نمی خواست مرا خفه کند. من فقط از حالت چشمهایش وحشت کردم. نمی دانید چه جور نگاه می کرد! همان جهنمی را که می گویند در انتظار همه است توی چشمهای او دیدم!»

می بینید، آقای عزیز؟ شاید هم واقعاً در چشمهای من همان جهنم را که در انتظار همه است دیده باشد. اما من چه تقصیری دارم! تصور کنید که بچه ای با مادرش سرپشت بام بلندی ایستاده

است. آجر لبه بام از زیرپایش درمی رود و سقوط می کند. در آخرین لحظه با پنجه های کوچک و ناتوانش میچ پاهای مادرش را می گیرد و فریاد می زند:

«مادر! مادر! نجاتم بده!»

و مادر سرش را خم می کند و توی چشمهای بچه ای که دارد مرگ را در زندگی تجربه می کند و مرگ همه چیز را می بیند، با جهنمی که در انتظار همه است مواجه می شود و شیون می کند و پاهایش را از پنجه های بچه اش بیرون می کشد و او را به سقوط می سپارد و خودش از سقوط می گریزد و می گوید:

«نه، من حرفه ام را دوست دارم! کار من بچه آوردن است! من باید رحم خودم را حفظ کنم. این اول شرط مادری است. کاملاً برخلاف اصول و مصالح زن بودن است که زن رحم خودش را به خاطر يك بچه ریغماسی، با آن دست و دهن کثیفش، به خطر بیندازد؛ تمام این جیغهای دردناکی که می کشید برای این بود که بند دل مرا بلرزاند. من وظیفه خودم را خوب بلدم. اگر قرار باشد بند دلتم بلرزد یا پاره شود، آنوقت دیگر دل ندارم که به حال بچه ام بسوزد. وقتی که می افتد، نمی دانید با چه سوزدلی ناله می کنم و چه جور برایش اشک می ریزم. ناله ام دل سنگ را آب می کند و اشکم خاک را آتش می زند!»

دختره ابله! عکس العمل او معنی کامل سوء تفاهم بود. تمام مفهومیها را وارونه کرده اند و تحویلش داده اند. او هم آنها را گرفته است و دنیایش را با آنها ساخته است. غیر از این است، آقای

عزیز؟ شما فکر نمی‌کنید که بدترین کاری که دانشمندان کرده‌اند طبقه‌بندی عملها و عکس‌العملها باشد؟ نمی‌توانم بگویم که این کارشان همیشه نتیجه‌بد داشته است. اما علمی که نود و نه درصد گمراهی بیاورد از جهل مطلق بدتر است. مثلاً دخترخانم چشم‌آبی را لباس مخصوص می‌پوشانند و می‌برندش سر کلاس مخصوص می‌نشانند و به او تعلیمات مخصوص می‌دهند. استاد می‌آید. چندین جلسه سخنرانی می‌کند تا کارآموزها معنی واقعی خدمت به انسان را بفهمند. از آنها امتحانهای مخصوص می‌کند و عده‌ای را برای این وظیفه مقدس واجد شرایط تشخیص نمی‌دهد. یکی بند دلش نازک است. یکی چند وقتی عاشق پسر عموی پدرزن برادرشوهر عمه‌خاله زاده‌اش بوده است و این پسر چند بار به علت اختلال حواس در بیمارستان بستری بوده است و بعد هم بالاخره يك روز خودش را از سر يك پرتگاه به دره انداخته است. خلاصه هر کدام از آنها که مردود می‌شوند، یکی از عیبهایی را دارد که بالقوه می‌تواند اصول خدمت به انسان را متزلزل کند.

نه، حاشیه روی لازم نیست. چیزی که می‌خواهم بگویم طبقه‌بندی عملها و عکس‌العملهاست. استاد از روی نمودارها، نقشه‌ها، فیلمها و اسلایدها و آمار موثق نشان می‌دهد که هر عمل یا عکس‌العمل ساده نشانه‌چه چیز می‌تواند باشد. مثلاً می‌گوید:

«شما راست توی چشمهایش نگاه کنید. از چند حالت خارج نیست. اگر او هم راست توی چشمهای شما نگاه کرد، این مرحله اول است. در مرحله دوم ممکن است لبخند بزند، یا با تردید به

نگاه کردنش ادامه بدهد. در مرحله سوم ممکن است همان طور که دارد به چشمهای شما نگاه می کند به طرف شما بیاید، یا اینکه از همانجا که ایستاده است زیر لب چیزی بگوید. در مرحله چهارم ممکن است سرش را برگرداند و فکر کند که شما دارید به کس دیگری نگاه می کنید، و موقعی که مطمئن شد که به او نگاه می کنید، ممکن است فکر کند که او را با کس دیگری اشتباه گرفته اید. در مرحله پنجم ممکن است سرش را پایین بیندازد و همان طور که از کنار شما رد می شود، با لبخند زیر چشمی به شما نگاه بکند و حتی سرش را هم تکان بدهد. در مرحله ششم ممکن است با همان نگاه اول لبخندی بزند و با شما سلام و علیک بکند و چند قدمی که رفتید، از شما پرسد که راستی در کجا با هم آشنا شده اید؟ احتمالات بسیار دیگری هم هست که شما آنها را در فیلم مشاهده خواهید کرد. اما یک حالت دیگر این است که وقتی شما راست توی چشمهایش نگاه کردید، او فوراً دستپاچه بشود و سرش را پایین بیندازد و راهش را عوض کند، یا اگر راهش را عوض نکند، دیگر نداند که چطوری از کنار شما رد بشود که وضعش عادی جلوه کند. آنوقت شما باید درست و با دقت به سر تا پای او نگاه کنید و کوچکترین حرکت دست و پا و سروچشم او را از نظر دور ندارید. رنگ چهره اش را در لحظه اول به خاطر بسپارید و لحظه به لحظه تغییر رنگ را در چهره او دنبال کنید. با چند قدم فاصله از هر طرف که رفت به تعقیب او ادامه بدهید. گاهی چند لحظه خود را میان عابران یا پشت یک درخت، و بسته به محل، در پناه چیزی پنهان کنید و باز مراقب او باشید، مراقب

کوچکترین رفتار او باشید. این چند لحظه به او مجال می‌دهد که تصور کند که از شر شما آسوده شده است. بعد ببینید چه جهتی را در پیش می‌گیرد. ممکن است از راهی که می‌آمد برگردد یا راهی را که می‌رفت عوض کند. اگر قدم‌هایش آهسته بود بدانید که هنوز در حال تصمیم گرفتن است. در این موقع خودتان را نشان ندهید و...»

وای، وای! من دارم چه چرندیاتی به هم می‌بافم. مسلماً علم طبقه‌بندی عملها و عکس‌العملها به این سادگی که من تخیل می‌کنم نیست. فقط می‌خواهم بگویم که آخر چطور ممکن است وقتی که مثلاً يك نفر غریبه توی مجلسی یا در خیابانی راست توی چشمهای شما نگاه می‌کند، بشود عکس‌العمل شما را پیشبینی کرد؟ حتی يك آدم واحد هم ممکن است در موقعیتهای مختلف در مقابل نگاه خیره يك غریبه عکس‌العملهای متفاوتی از خودش نشان بدهد. حالا شما جمعیت يك شهر را در نظر بگیرید. چطور ممکن است که عکس‌العملهای متعدد و متفاوت آنها را در مقابل يك عمل به چند دسته معدود طبقه‌بندی کنند و مثلاً بگویند:

«اگر راست توی چشمهایش نگاه کردید و اوسرش را پایین انداخت، او را پنجاه درصد مشکوک به اختلال روانی بدانید. بروید جلو و بگویید: آقا، تشریف بیاورید اینجا! اگر گفت: برای چه؟ حالا دیگر هفتاد و پنج درصد مشکوک به اختلال روانی است. آنوقت بگویید: با شما يك عرض خصوصی دارم! اگر گفت: من شما را نمی‌شناسم، مطمئن باشید که نود و پنج درصد مشکوک به اختلال روانی

است. او، آشفته و بیچاره، می خواهد خودش را از شر نگاه و صدای شما خلاص کند. درست در همین موقع است که با مهربانی میج دستش را می گیرید و با دست دیگر به آمبولانس که آماده است اشاره می کنید. حالا هر چه می خواهد توی آمبولانس قشقرق راه بیندازد. يك آمپول محکم می زنید توی شکمش و یکی هم توی کله اش. آرام و بی آزار گوشه آمبولانس می افتد. چشمهایش را که باز کرد، روی تخت دراز کشیده است و برای شروع معاینات و معالجات آماده است.»

با این طبقه بندی عملها و عکس العملها، من گمان نمی کنم اصلاً آدمی پیدا کنند که اختلال روانی نداشته باشد. غیر از این است، آقای عزیز؟ تصدیق می کنید که به سادگی نمی شود به هر کس که توی آینه برای خودش شكلك درمی آورد، وصله اختلال روانی چسباند. برای شما هم لابد پیش آمده است، نه؟ مهم نیست. نمی گویم که حتماً باید برای همه پیش بیاید که توی آینه برای خودشان شكلك در بیاورند. اما من خودم بارها این کار را کرده ام.

شاید باور نکنید... نه، می بخشید که می گویم شاید باور نکنید. من حق ندارم درباره باور کردن یا باور نکردن شما حدس بزنم، آن هم در مورد چیزی که هنوز بر زبان نیاورده ام. این هم از آن عاداتهاست! خوب، خوشحالم که شما همه این فضیحتهایی را که فضیلت آدمهای متمدن حساب می شود می شناسید و لازم نیست که من مدام یادآوری کنم، هر چند که باز هم غیر مستقیم این کار را

می‌کنم. حالا که دارید باگذشت بیشتر مرا تحمل می‌کنید، می‌فهمم که من هر خطایی بکنم، شما از من متنفر نمی‌شوید. ممکن است که خشمتان بگیرد، ممکن است که دريك لحظه بحرانی بیایید پایین و مرا خفه کنید، اما در همان لحظه‌ای که دارید گلویم را فشار می‌دهید و چشمهایتان از خشم شعله می‌کشد و چشمهای من دارد از حلقه بیرون می‌زند، می‌بینم که ذره‌ای نفرت در نگاهتان نیست که هیچ، حتی مهربانی را توی شعله خشم آن احساس می‌کنم و با آرامش خفه می‌شوم. نه، نباید بگویم خفه می‌شوم. در واقع با آرامش توی شعله مهربان چشمهای شما می‌سوزم و تمام می‌شوم؛ درست همان طور که برگهای زرد پاییزی را جمع می‌کنند، کپه می‌کنند و آتش می‌زنند. وقتی که شعله سرخ و زنده آنها بلند شد، دیگر نه اسم سرد و پژمرده و غم‌انگیز و علیل پاییز همراه آنهاست، نه رنگ زرد که علامت مرگ و بیهودگی است. يك شعله کوچک آنها را تبدیل می‌کند به يك آتش بزرگ. يك آتش سرخ و زنده و گرم و تماشایی ولدت بخش. انگار آدم دارد زندگی را، آن نفخه زندگی را پیش از آنکه به روی خاک آمده باشد تماشا می‌کند. و بعد چیزی که می‌ماند يك خاکستر سفید و نرم و پاك است. مدتی بعد هر کس به آن نگاه کند چیزی از تاریخ برگهای پژمرده پاییزی به یاد ندارد. خاکستر علامت آتش است. بله، منظورم این است که من همان قدر که از نفرت شما در امان هستم، همان قدر هم به خشمتان اعتماد و اعتقاد دارم.

حرف از شكلك در آوردن توی آینه بود. این کار گاهی وقتها

نمی‌دانید چه آرامشی به من می‌دهد. برایم همان خاصیت یوگارا دارد. در اتاق را می‌بندم، آینه را می‌گذارم جلوم و مقابلم می‌نشینم. اول با بیگانگی به آن آدمی که توی آینه پیدا می‌شود نگاه خشکی می‌کنم. حس می‌کنم که او می‌خواهد به من حقه بزند و بگوید که مرا می‌شناسد. طرز نگاهش این را می‌گوید. آنوقت من چشمهایم را می‌بندم که او را نبینم و سعی می‌کنم ببینم می‌توانم تصویر او را در ذهنم به شکل خودم ببینم. خیلی سعی می‌کنم، ولی متوجه می‌شوم که من ابدأ شباهتی به او ندارم. تصویر من توی ذهنم شبیه خودم است، شبیه آن کسی است که الان دارد با شما حرف می‌زند. هیچ چیزش صفت مشخصی ندارد. کسی نمی‌تواند، یعنی خودم هم نمی‌توانم بگویم که چشمهایش چه رنگی است، دماغش چه شکلی است. خیلی که دقیق بشوم و بخواهم چیزی از مشخصات صورت او را در ذهنم وصف بکنم، می‌توانم بگویم که سبک است یا سنگین، خسته است یا آسوده، و از این قبیل چیزها. آنوقت دوباره چشمهایم را باز می‌کنم و راست در چشمهای ریز و ضعیفش خیره می‌شوم و می‌گویم:

«تو نمی‌توانی خودت را به جای من قالب بزنی. همیشه این کار را کرده‌ای و همه هم این را باور کرده‌اند، اما می‌دانی که من یکی باور نمی‌کنم. همین برایت کافی است که باخته باشی. گول زدن دیگران خیلی ساده است، اما می‌دانی که به هیچ قیمتی نمی‌توانی مرا گول بزنی. من تو را تحمل می‌کنم، اما وقتی که نمی‌بینمت. آن دیگران هستند که تو را می‌بینند، اما من پشت چهره تو

پنهان هستم. آنها تو را می بینند، نه مرا. اما من هستم که با آنها حرف می زنم یا معامله می کنم. حالا می فهمی چرا من تو را تحمل می کنم؟ برای اینکه تو سپر بلای من هستی. آنها به کسی با قیافه تو دروغهای مبتذل گنبدیده می گویند، از کسی با قیافه تو راستهای تلخ حنظلی می شنوند. آنها با کسی به قیافه تو دشمن می شوند و آخرش هم کسی با قیافه تو را زیر پاهایشان له می کنند، اما من با همان قیافه ثابت و بی توصیفم در پشت تو پنهان می مانم!»

وقتی که دارم این حرفها را با جدیت تمام برایش می زنم، قیافه اش هر لحظه فکسنی تر و ذلیل تر می شود. طوری می شود که دیگر حالم را به هم می زند. حتی دلم برایش نمی سوزد. برای اینکه بفهمد که هیچ دلم برایش نمی سوزد، دهن کجی می کنم و برایش شکک در می آورم. بیچاره در منتهای بدبختی و نومیدی باز هم خودش را از تک و دونمی اندازد و برای اینکه بگوید شکل من است یا عین من است، او هم دهن کجی می کند و شکک در می آورد. من رویم را با عصبانیت بر می گردانم و قاه قاه می خندم. می دانم که تلخی قهقهه من چه زخم زهرناکی به او می زند. برای همین است که آرامش پیدا می کنم. تا مدتی سبکتر و آسوده تر نفس می کشم. خوب، حالا مثلاً آدمی مثل من که توی آینه این طور برای خودش شکک در می آورد، اختلال روانی دارد؟ وقتی که می گوئیم اختلال روانی، یعنی يك آدم را به اختلال در عملها و عکس العملهايش متهم می کنیم. همین جاست که من حرف دارم. بله؟ برای کی حرف دارم؟ می فرمایید باد هواست؟ می دانم. این آفت اجتماعی را تجربه

کرده‌ام. وقتی که آدمها می‌افتند توی طاس لغزندهٔ موقعیت، دیگر گوششان به حرف کسی بدهکار نیست. همان تقلای باطل چهار قدم به دیوار طاس بالا آمدن و باز لغزیدن به ته طاس را زندگی می‌دانند و بساور نمی‌کنند که همهٔ عمرشان آن ته بوده‌اند. ولی تصدیق می‌فرمایید که اگر آدمی مثل من حرفی داشته باشد، می‌زند و کاری ندارد که به گوش کسی می‌رود یا نه.

حرف من این است که اختلال روانی مشخصات ویژه‌ای دارد. شکلك در آوردن توی آینه نه تنها از مشخصات ویژه یا عوارض اختلال روانی نیست، بلکه تا اندازه‌ای در وضع موجود نشانهٔ گردگیری عقل و آب و جاروب کردن صحنهٔ روان است. نفس آدم را تازه می‌کند و روح آدم را جلا می‌دهد. اختلال به چیزی می‌گویند که يك نظم درست و منطقی و معقول و طبیعی و انسانی را به هم بزند. شكلك در آوردن من حتی به چشم آینه هم کوچکترین صدمه‌ای نمی‌زند. می‌خواهم بگویم که موجب تفریح آینه هم می‌شود. خوب، آینه هم بالاخره خسته و ملول می‌شود از بس چهره‌های از خودراضی می‌آیند سایهٔ نخوتشان را توی چشمهای او می‌اندازند و باگند جهلشان فضای روحش را آلوده می‌کنند.

به نظر من، که هیچ ربطی به نظر آدمهای بزرگ عصر ساز و عصر خراب کن ندارد، پلیدترین خصوصیت آدم قدرت سازگاری و عادت کردن او به هر موقعیتی است. وقتی که از يك موقعیت مجبور می‌شود وارد موقعیت دیگری بشود، بیا و تماشاکن! انگار تمام هستی می‌خواهد کارش به هرج و مرج بکشد و يك هستی دیگر

خلق بشود که برای او ناشناخته است. از خدا و مرگ به اندازه تغییر موقعیت وحشت ندارد. خدا برایش دریای رحمت است و مرگ هم که هیچوقت راستی راستی نیامده است و خودش را به او نشان نداده است تا مدام او را در وحشت نگهدارد. دیگران می‌میرند و او قبول می‌کند که مرگ واقعیتی است. اما قبول يك واقعیت نمی‌تواند آدم را توی آن موقعیت بگذارد. مثلاً... من چقدر مثل می‌زنم! خوب، مگر کار دیگری هم می‌توانم بکنم. تا حالا که دوام آورده‌ام، همین مثلها کمکم کرده‌اند. مثلاً من می‌دانم که تا حالا چندتایی آدم قدم به خاک کره گذاشته‌اند. این واقعیت را قبول دارم، اما قبول این واقعیت که مرا به کره ماه نمی‌برد. شاید هیچوقت هم به کره ماه نرفتم. به عبارت دیگر شاید مرگ واقعیتی است که دیگران تجربه می‌کنند و من یا خبرش را می‌شنوم یا آن را مشاهده می‌کنم. تازه مشاهده‌اش هم زیاد نمی‌تواند آدم را دگرگون کند. دو سه شب خوابهای آشفته می‌بیند و بعد فراموش می‌کند.

این را تخیل و تصور نمی‌کنم. به یاد می‌آید که دوستم منقلب و بیچاره در خانه مرا زد و با صدایی که به کلی برایم بیگانه بود، گفت: «بیا که پدرم مرد!»

دوستم، که بعدها جذبه آدمهای سرشناس و با اسم و رسم نگذاشت دوست من بماند، در يك کوچه بالاتر از خانه ما زندگی می‌کرد. خودش بود و زنش و يك بچه و پدر پیر و بیمارش. توی زندگی اجتماعی يك لشکر دوستهای بزرگ و متشخص داشت، اما

البته مرگ پدر چیزی نبود که او فوراً به آنها خبر بدهد. آنها بعداً خبرش را در روزنامه‌ها می‌خواندند و در روزنامه‌ها یا به وسیله تلگراف به او تسلیت می‌گفتند و در مراسم سوم و هفتم و چهارم و سال اول و شاید سالهای بعد شرکت می‌کردند، اما یک موضوع بی‌اهمیت مثل حاضر شدن در خانه‌ای که همین الان مرگ در آن به یکی از افرادش مهر باطله زده و بیرون رفته است، چه ربطی به آنها داشت؟ این را جدی عرض می‌کنم. در مجلس ترحیم پدرش که در معروفترین مسجدها برگزار شد و معروفترین واعظ شهر به منبر رفت، حاضر شدم. در عرض دو ساعت چندین بار آن مسجد بزرگ پر و خالی شد، از آدمهای بزرگ و سرشناس شهر و ممالکت پر و خالی شد. حتی عده‌ای آدم بزرگ و سرشناس از شهرهای دیگر هم آمده بودند. اگر بگویم آقای هامونی را هم برای اولین بار آنجا دیدم، می‌فهمید که چه مجلس ترحیم سنگین و آبرومندی بود. می‌بینید که دوستان واقعی همیشه به موقع وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. اما دوست من می‌دانست که در آن موقعیت فقط دوتا آدم بی‌اهمیت می‌توانند به او کمک کنند. یکی من بودم که بدو به خانه‌اش رفتم و برای اولین بار به آدمی که روی تخت دراز کشیده بود و دیگر نمی‌شد او را به هیچ‌اسمی صدا کرد، نگاه کردم. قیافه‌اش هیچ تفاوتی با چند روز پیش که او را دیده بودم نداشت. فقط تکان نمی‌خورد. چشم‌هایش باز مانده بود و نگاهش در بدرقه مرگ ثابت مانده بود. با اینکه اولین تجربه‌ام در حضور بر بالین مرده‌ای بود که هنوز گرمای حیات کاملاً از بدنش بیرون نرفته بود، انگار

کار خودم را مرحله به مرحله می دانستم. آرام با انگشتهایم به پلکهای پدرش فشار دادم و چشمهای او را بستم. بعد سیگارش را که هنوز توی جاسیگاری دود می کرد، خاموش کردم و ملافه را روی صورتش کشیدم.

دومین آدم بی اهمیتی که در این موقعیت بی اهمیت می توانست کار بی اهمیتی بکند، دکتر بود که دوستم قبلاً به او تلفن کرده بود و هنوز چند دقیقه ای از حضور من بر بالین متوفی نگذشته بود که دکتر خیلی رسمی و عادی و آرام با کیفش وارد شد. او بر خلاف من کارش را با تجربه طولانی یاد گرفته بود و من می دیدم که با چه مهارتی آن را انجام می دهد. خیلی شباهت به کار اداره گمرک داشت در موقعی که می خواهی بسته ای را به سرزمین دیگری بفرستی. باید سؤالهایی بکنند و جوابهایی بدهی و فرمی تکمیل بشود و امضائی بکنی و امضائی بکنند و مهری بزنند و جواز صدور بسته صادر شود، و شد. بعد از آن دیگر تنها من بودم که با دوستم در اتومبیل سیاه نشستم و با بسته صادراتی به بهشت زهرا رفتیم. نمی خواهم از جزئیات واقعه تا بعد از ظهر که با دوستم به خانه برگشتم چیزی بگویم. همین قدر مختصر عرض می کنم که خلاصه نگذاشتم دوستم در مراحل اداری باز کردن و بررسی کردن و تر و تمیز کردن و بستن مجدد رسمی کالای صادراتی رسمی شده و قرار دادن آن در گودال نهایی شرکت بکند. تصور من به هر حال این بود که او ضربه ناگهانی وحشتناکی خورده است و آن قدر گیج است که مدت ها طول می کشد تا خودش را پیدا کند. به همین

جهت از صبح تا بعد از ظهر از او خواستم که در باغ آراسته و پر گل و گیاه گمرک بهشت زهرا قدم بزند و در این فرصت با واقعیت بی‌پدر شدن کنار بیاید. بیچاره آن مرحوم آنجا که گورکنها داشتند اولین بیلهای خاک را روی صورتش می‌ریختند، غیر از من هیچکس را نداشت که تابش آخرین شعاعهای نور را در صورتش ببیند و بی‌اختیار گریه کند، و من هم که گیج و خسته بودم فقط نگاه می‌کردم و گریه نمی‌کردم. شاید گورکنها خیال می‌کردند که او مرده بی‌کس و کاری است، اما اگر آنها هم مثل من می‌توانستند در مجلس ترحیمش شرکت کنند و آن خیل آدمهای بزرگ و سرشناس را ببینند که با چه دلسوزی و تشریفاتی به فرزندش تسلیت می‌گویند، از خیالی که سرگور کرده بودند شرمسار می‌شدند.

بله، منظورم این است که من، حتی من که آدم علیل مزاجی هستم و تا به حال ده پانزده باری وصیتم را هم کرده‌ام و یک بار هم کارم به جایی رسید که زنم و مادر زنم و بچه‌هایم دور من جمع شدند و آخرین اشکها را ریختند، توانستم مرگ دیگری را به صورت یک واقعیت قبول کنم و چند شبی خوابهای آشفته جدید ببینم و بعد دوباره خوابهایم همان آشفته‌گی مأنوس و آرام‌شبهای عادی زندگی را پیدا کند.

این را گفتم، یادچیز دیگری افتادم که اگر نگویم، انگار بزرگترین خیانتها را مرتکب شده‌ام. منظورم آن باری است که زنم و مادر زنم و بچه‌هایم آخرین اشکها را ریختند. جزو همه ستمهایی که به آنها کرده‌ام، این یکی هیچ قابل بخشش نیست. من خوب

حس می‌کنم که بدون اینکه بخواهم، واقعاً آنها را گول زده‌ام، مسخره کرده‌ام، مغبون کرده‌ام، بی‌حرمت کرده‌ام. می‌فرمایید در محکوم کردن خودم زیاده‌روی می‌کنم؟ خوب، شاید این طور باشد. اما شما آدم باگذشتی هستید. ضمناً می‌خواهید مرا تسکین بدهید، وگرنه تصدیق می‌کنید که این فجیح‌ترین شکل دست‌انداختن آدم‌هاست، مخصوصاً اگر آنها زن و مادر زن و بچه‌هایت باشند. من که مثل بچه در رحم مادر یا جوجه توی تخم غلنبه شده بودم و دندانهایم کلید شده بود، با چشمهایم خوب می‌دیدم که آنها چطور اشک می‌ریزند. اشک مادر زنم که در اوایل جوانی شوهرش به رحمت ایزدی پیوسته بود و تنها پسرش هم در بجه‌جوه جوانی خودکشی کرده بود، زودتر و پرزورتر و مطمئن‌تر از اشک آنها بود. دیگر سرازیر شد. توی چشمهایم دیدم که انگار دارد توی دلش می‌گوید:

«خدایا، رضایم به رضای تو! خواستی به من ثابت کنی که تا سه نشود بازی نشود!»

و بعد دیدم که این فکر در عین بیچارگی چه آرامش‌حزن‌آمیز و دردناکی به او داده است. حالا او می‌توانست مطمئن بشود که مرگ نا به هنگام در خانواده او تکمیل شده است و می‌تواند لااقل نسبت به خودش اطمینان داشته باشد. حق هم با او بود. غیر از خودش و خدای خودش کی را توی این دنیا داشت که یک دختر بیوه و دو نوه دختری و یک نوه پسر را سرپرستی کند؟

نه، من نمی‌توانم خودم را برای این گناه بزرگ ببخشم. من

واقعاً در آن نوبت زنم و مادرزنم و بچه‌هایم را تا اوج نومیدی بردم بالا و آن بالا نگهشان داشتم تا به نومیدی خودشان اطمینان پیدا کردند. بعد که دکتر آمد و نواری از قلبم گرفت و گفت: «علتش عصبی است. زنده می‌ماند. باید بپریدش پیش متخصص اعصاب!» زنم و مادر زنم و بچه‌هایم را از اوج اطمینان به نومیدی، پرتاب کردم به قعر يك امید علیل و مزاحم و پردردسر، که هنوز ادامه دارد. بیشتر از همه از مادرزنم خجل هستم. نه فقط برای اینکه باز احتمال مرگ نا به هنگام را به خانواده او برگرداندم، بلکه دیدم، توی چشمهای پراشکش دیدم که در آن لحظه داشت توی دلش می‌گفت: «چادر مشکی و پیراهن مشکی و روسری که دارم! فقط باید

يك جفت جوراب مشکی بخرم. نمی‌دانم اول به کی خبر بدهم!»
ملاحظه می‌کنید؟ چطور می‌خواهید من خودم را قابل بخشش بدانم. از آن به بعد هر وقت توی چشمهای مادر زنم نگاه می‌کنم و یاد آن واقعه می‌افتم، از خجالت می‌خواهم آب بشوم. چندین بار هم صمیمانه به او گفته‌ام:

«مادر، باور کنید که دست خودم نبود! من چه می‌دانستم که از اعصاب است! تازه اگر می‌دانستم چه کار می‌توانستم بکنم! اگر دندانهایم کلید نشده بود، و مثل جوجه‌ای که هنوز توی تخم باشد، توی خودم غلبه نشده بودم، حتماً دلداریتان می‌دادم و می‌گفتم که غصه نخورید. ممکن است زنده بمانم. اما به همان حجر الاسود که طواف کرده‌اید قسم که دست خودم نبود!»

او هم البته با بزرگواری يك بار به من گفت: «من از خدای

خودم می‌خواهم، همان طور که خواب هم دیده‌ام، به شما صدو-
هفتاد و شش سال عمر با عزت و سلامت عطا کند! دیدید که دکتر
گفت همه‌اش از اعصاب است! پس به اعصابتان مسلط بشوید و
این قدر من و دختر بیچاره‌ام را عذاب ندهید! خدای نا کرده می‌ترسم
طوری بشود که يك عمر با پشیمانی سر کنید!»

بله، آقای عزیز، به نظر من پلیدترین خصوصیت آدم می‌تواند
همین قدرت سازگاری و عادت کردنش به هر موقعیتی باشد. اما این
قدرت در مرحله‌های انتقالی چنان عمل می‌کند که انگار آدم اصلاً
قدرت سازگاری و عادت کردن به هیچ موقعیت جدیدی را ندارد.
چنان به موقعیت موجودش می‌چسبد که انگار غربقی در وسط امواج
دریا به تخته‌پاره‌ای چسبیده است. هیچکس با هیچ زبانی نمی‌تواند
به او حالی کند که کشتی نجات دارد می‌رسد و او باید دست از این
تخته‌پاره بردارد و دوسه تا دست و پا بزند و سوار کشتی موقعیت
جدید بشود. خوب، این هم از خصوصیات یا عوارض سازگاری
و عادت آدمیزاد به هر موقعیت است که نمی‌خواهد با عقل و منطق
خودش را به موقعیت جدید منتقل کند. حالا اگر شما بیایید بامشت
توی سرش بزنید و با چماقی محکم روی دستهایش که به تخته‌پاره
قفل شده است بکوبید و او را توی کشتی موقعیت جدید بیندازید،
دیر یا زود حالش جا می‌آید و موقعیت جدید را می‌پذیرد. فقط نباید
گول آن تفلاهای عجیبش را در مرحله‌های انتقالی خورد و فکر کرد
که آدمها هرگز حاضر نیستند وضع موجود و شناخته را ول کنند و
به جهت وضع جدید و ناشناخته بروند. این از مشخصات عادت و

سازگاری است. اگر با این شیوه ظاهراً متناقض عمل نکند که نمی‌شود به آن گفت عادت و سازگاری!

خوب، با این حساب هر آدمی در هر موقعیتی که هست خیال می‌کند که این موقعیت ابدی است، این موقعیت تنها موقعیتی است که او می‌تواند داشته باشد و هر موقعیت دیگری او را به وحشت می‌اندازد. بنابراین حق دارد که با هر چیز که موقعیت موجود او را به تغییر تهدید می‌کند صمیمانه و با همه قوا مبارزه کند. وقتی که آدم مدتی در یک موقعیت معین زندگی کرد و با آن سازگاری پیدا کرد و به آن معتاد شد، برایش به صورت وسیرت یک نظام درمی‌آید. او به این نظام تکیه و دلگرمی و اعتقاد دارد و در رابطه‌اش با دیگران همیشه وجود و حرمت و ادامه این نظام را در نظر می‌گیرد. اگر از شما حرکتی سر بزند که این نظام را به دگرگونی تهدید کند، در واقع شما می‌خواهید در موقعیت جدید او اختلال ایجاد کنید. اگر شما با یکی از بیماریهای مهلك و بی‌درمان گوشه اتناق افتاده باشید، آنها با شفقتی نفرت‌انگیز از شما مواظبت می‌کنند، با ترحمی تهوع‌آور به روی شما لبخند می‌زنند و چون علم و تجربه مطمئنشان کرده است که شما به زودی زود به دار باقی خواهید شتافت، همیشه آماده بدرقه فوری شما به سفر ابدی هستند و پیش از عدم بالفعل به عدم بالقوه شما عادت می‌کنند و با داغ شما سازگار می‌شوند. دیگر مهم نیست که شما این سفر را علیرغم قول طیب و انتظار رحیمانه آنها به جای دوسه‌ماه، حتی دوسال هم لفتش بدهید. وقتی که نفس آخر را کشیدید و آنها را از شر وجود قبلاً باطل شده

خودتان خلاص کردید، شاید بزرگوارانه به همدیگر بگویند: «خدا بیامرز راحت شد!» و شاید رضایتمندانۀ توی دلشان بگویند: «وما را هم راحت کرد!»

اما حالا تصور کنید که شما جسماً از سلامت کامل برخوردار- دارید و مثل سرو آزاد مقابل آنها ایستاده‌اید و حرفی می‌زنید که موقعیت موجود آنها را به نوعی تغییر تهدید می‌کند. انتظار دارید که دست روی دست بگذارند و حرف شما را نشنیده بگیرند؟ آدم زنده‌سالام می‌تواند برای دیگران حکم یک خطر ابدی را داشته باشد. همینکه از حرف شما بوی اختلال به مشامشان خورد، شما را سرتا پا و رانداز می‌کنند. خدا نکند که با این نگاه مطمئن شوند که کسی که این حرف را زد فعلاً بوی الرحمن نمی‌دهد. در این صورت وای به حالتان! اگر فوراً اقدامی نکنند، هر لحظه ممکن است حرف دیگری بزیند از قبیل همان حرف اول و احتمالاً خطرناکتر!

بله، آقای عزیز، آن قدیم قدیمها تا یکی پیدا می‌شد که چهار تا کلمه حرف حسابی و تازه می‌زد، می‌گفتند: «دهری است! کافر است! زندیق است! ادعای پیغمبری می‌کند! باید آتشش زد! باید به صلیبش کوبید! باید شقه‌اش کرد!»

حالا اگر تو بخواهی به پسر ت بگویی: «باباجان، غذایت را خوب بجو! این کار هم برای دندانهایت لازم است، هم برای سلامت جهاز هاضمات و رشد جسمت و امنیت آینده‌ات!» زیر چشمی نگاهی به تو می‌کند و زیر لبی می‌گوید: «چشم بابا!» اما تو بارها نشسته‌ای و ساعتها و ساعتها در این زمینه برایش پر حرفی کرده‌ای و

مثال آورده‌ای. پس اوحق دارد که وقتی که با رفقاییش نشسته است و دارند از خصوصیات پدرهاشان برای همدیگر حرف می‌زنند و می‌خندند، پسر تو با انگشت چندبار به کدوی کله‌اش بزند و بگوید: «بابای من گمانم بالا خانه‌اش را اجاره داده. يك حرف را هزار بار می‌زند. دفعه هزار و یکمی چنان آب و تابش را زیاد می‌کند که انگار اولین دفعه است که دارد این حرف را می‌زند! اما من دیگر عادت کرده‌ام. فقط می‌گویم چشم بابا، و در تمام مدتی که او حرف می‌زند، به کف اتاق نگاه می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. و برنامه‌هایی را که برای آن روز دارم در ذهنم مرور می‌کنم. راستش اگر او بابایم نبود، يك مشت می‌کوبیدم توی دهانش و دندانهای مصنوعیش را خرد می‌کردم!»

به این ترتیب تصدیق می‌فرمایید که چسباندن وصله اختلال روانی در روزگار ما از ساده‌ترین کارها و معمول‌ترین تدبیرها شده است. دانشمندان بزرگ و نوع دوست يك جدول جامع و کامل تهیه کرده‌اند و مشخصات شما را در خانه‌های این جدول می‌گذارند و در عرض نوشیدن يك جرعه ویسکی اسکاچ، جدولشان یکی از این سه تا جواب را می‌دهد:

- ۱- اختلال روانی مسلم است.
 - ۲- با اطلاعات موجود مشکوک به اختلال روانی است.
 - ۳- فعلاً اختلال روانی ندارد، اما باید مراقب بود که دچار اختلال روانی نشود.
- می‌بخشید که باز يك مثال یادم آمد. بین خودمان بماند، فکر

می‌کنم که مثال آوردن زیاد، مثل حرف زدن زیاد، یکی از مشخصات اختلال روانی باشد. می‌خندید؟ خوشحالم. بله، فرض کنید وارد یک دهکده شده‌اید و یک جشن عروسی برپاست. همه مردم دهکده توی میدان جمع شده‌اند و آن وسط یک نفر دارد برایشان سرنا می‌زند! این آدم فی‌المثل پنجاه سال بوده است که برای آنها در مراسم مختلف سرنا می‌زده است و آنها در تمام عمرشان سرنازن دیگری غیر از او ندیده‌اند. می‌بینید که مردم به دور او حلقه زده‌اند و می‌رقصند، یک رقص آشفته و ناهماهنگ، مثل وول خوردن یک مشت کرم توی منجلاب. و سرنازن دارد از سرگشاد سرنا توی آن فوت می‌کند و صدایی که از سرنا در می‌آید بیشتر شباهت به صدای خارج شدن باد از ماتحت یک آدم اسهالی دارد، یا یک آدم بواسیری... در این مورد شرمنده‌ام. شروع کردم به آوردن مثالی که تاتهش را نخوانده بودم. من اصلاً نمی‌دانم وقتی که سرنا را از سرگشادش بزنند چه جور صدایی از آن در می‌آید، ولی اجدادمان که این مثل در مورد هر جور خطایی بر زبان‌شان جاری می‌شده است، لابد تجربه لازم و کافی را داشته‌اند. همین قدر می‌دانم که تقریباً در سراسر دنیا امروز دارند هر سرنایی را از سرگشادش می‌زنند و تقریباً همه مردم دنیا هم دارند با این صدای عوضی که به جای دهن، از ماتحت سرنا در می‌آید، رقص آشفته و ناهماهنگ کرمی خودشان را توی منجلاب وضع موجود می‌کنند.

بله، مثالم را به علت عدم تجربه پس نمی‌گیرم. فرض کنید که شما می‌روید وسط میدان. سرنا را از دست سرنازن می‌گیرید

و از سر باریکش توی آن فوت می‌کنید. تازه آن صدای درست از سرنا در می‌آید، صدایی که همه می‌توانند با آن يك رقص آدم-وار داشته باشند. خیال می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟ يك لحظه گرمها در منجلاب از وول خوردن باز می‌مانند و مات و متحیر به شما نگاه می‌کنند. چشمه‌هایشان نزدیک است با وحشت از حدقه بیرون بیاید. همین طور ساکت و بیحرکت يك نگاه به شما می‌کنند و يك نگاه به سرنازن خودشان، تا اینکه سرنازن خودشان می‌گوید:

«مردم، غریبه! غریبه!»

آنوقت مردم با همان حیرت و وحشت جلو می‌آیند و حلقه را تنگتر می‌کنند، اما باز چشمه‌هایشان بین صورت شما و دهن سرنا-ز نشان در نوسان است. همینکه سرنازن خودشان وضع را آماده دید، فریاد می‌زند:

«مردم این مرد غریبه است! سوءنیت دارد! اختلال حواس دارد! مهلتش ندهید! بلا و بدبختی آورده است! می‌خواهد همه چیز را به هم بریزد!»

و آنوقت دیگر شما نیستید. يك وقت بودید و روی پاهاتان ایستاده بودید و فکر می‌کردید که سرنا را باید از سر باریکش زد، اما حالا برکف میدان دهکده با خاک و تپاله‌های کهنه و تازه گاوها یکسان شده‌اید. دیگر نمی‌شود گفت خدا شمارا بیامرزد. در خاطر بزرگترهای دهکده می‌مانید و آنها از شما قصه‌های عبرت-انگیز می‌سازند و نسل در نسل به بچه‌هایشان تحویل می‌دهند. خیال می‌کنید همین قصه‌هایی که در باره خیلی از آدمهای قدیم داریم

چطوری ساخته شده است؟

بگذریم. واقعاً خنده دار است. نه، نمی توانم بگویم خنده دار. نمی دانم چه صفتی به این وضع بدهم. منظورم حرف زدن و ساکت ماندن و در هر دو حال گناهکار بودن است. اگر در حرف زدن اصرار بکنی اختلال روانی داری، و اگر هم در ساکت ماندن اصرار بکنی، باز هم اختلال روانی داری. اما صرف به همان ساکت ماندن است، چون همان طور که شما تجربه اش را دارید، کمال پر حرفی سکوت است. آدمهای سالم فقط کسانی هستند که دارند نان وضع موجود را می خورند و آروغشان را می زنند و بع بعشان را می کنند. آدمهای مریض یا روی تخت بیمارستان خوابیده اند یا روی تخت بیمارستان بیدار نشسته اند.

ها؟ صدای پا؟ بله، خیلی ممنونم که به موقع خبرم کردید. الان طوری خودم را به خواب می زنم که انگار با شیپور اسرافیل هم بیدار نخواهم شد. دیروز به اندازه کافی آن قرتی و چهار تا قلچماقش و آن دخترک احمق چشم آبی را اذیت کرده ام. الان چنان از دست من کلافه اند که می ترسم آپولها را به جای کله و شکم، بزنند یکر است توی شاهرگم! خودم را ول می کنم روی تخت. به جای هرپانزده بار در دقیقه، پنج بار در دقیقه نفس می کشم. به این ترتیب ضربان قلبم هم پایین می آید. اما گمانم نباید خر و پف بکنم! بله؟ صحیح می فرمایید. خر و پف مال آدمهای سالم است که نه اختلال جسمی دارند، نه اختلال روانی. اگر شروع کرد به معاینه چه کار کنم؟ آخر من نمی دانم که مثلاً اگر یارو مشتش را

توی شکمم فرو کرد، انتظار دارد که شل باشد یا سفت! باید حواسم را خوب جمع کنم. فکر می‌کنم وقتی که مشتش را روی شکمم بگذارد و بخواهد فشار بدهد، بتوانم انتظار مشتش را حدس بزنم. اگر مشتش، تا با پوست شکمم تماس پیدا کرد، دیدم زورش زیاد است، متوجه می‌شوم که باید شکمم را کاملاً شل کنم و بگذارم مشتش آن قدر پایین برود تا به تخته پشتم برسد. برعکس اگر دیدم که مشتش در برخورد اول فشار زیادی ندارد، می‌فهمم که شکمم باید سفت باشد. آنوقت عضلات شکمم را به اندازه‌ای سفت می‌کنم که به فولاد آبدیده پهلو بزند. فقط خدا کند که در حدسم اشتباه نکنم. آخر اینها با همه جهلشان در حرفه‌ای که دارند خیلی حيله‌ها یاد گرفته‌اند. ببخشید که با همه این حرفها که زده‌ام، هنوز رشته مطلب را به آنجا نکشانده‌ام که چطور شد که سیزده روز پیش افتخار هم‌اتاق بودن با شما را به من دادند. بله، رسیدند. هرچه بادا باد!

۳

لابد اطلاع دارید که من یازده سال است که توی آن محله زندگی می‌کنم. منظورم خانه‌ای است که چهارده روز پیش، صبح

روز جمعه از آن بیرون آمدم. تا یازده سال پیش که تصمیم گرفتم خانه بسازم، ده مرتبه از يك خانه به خانه ديگر اسباب كشي کرده بودم. زخم خيال كرد كه از خفت خانه به دوشي تصميم گرفته ام خانه بسازم، اما خودم فقط محض خاطر كتابهايم با دست خالي به فتح اين خيبر، يا مناسبتر بگويم به شكستن اين سد يا جوج و مأجوج راضي شدم. باور كنيد آن قدر عصرها و روزهاي تعطيل اطراف شهر را گز كردم تا زميني از اين ارزانتر و كوچكتر پيدا كنم كه به ستوه آمدم، و پيدا نكردم. يك پس انداز كوچك داشتيم، دو تا وام از دو تا بانك گرفته بوديم و يك قرض عمده کرده بوديم تا بدهيم بالاي زمين. پايه هايش كه بالا مي آمد تازه مي توانستيم برويم زير آوار قرض عمده تر، كه آن را قرار بود يكي از آشناهاي عيال از بانك رهنی برايمان بگيرد.

چله تابستان بود. روزی كه زخم را همراه پسر سه ساله ام بردم زمين را نشانش بدهم، خدا خدا مي كردم كه در آن ده دقيقه اي كه از خيابان اصلي داريم زير آفتاب قهار، روي خاك و قلوه سنگ قدم برمي داريم تا به آن تكدرخت كاج نيم مرده برسيم و بپيچيم دست راست و وارد باغ اناري بشويم كه تازه صاحبش آن را تكه تكه کرده بود، پشت سرهم كاميونهاي شهرداری با زباله هاشان از چپ و راست ما دفيله نروند و گرد و خاك هوا نكنند. اما نفس آدم روسياهي مثل من گيرا نيست و صدايم به عرش الهی نمی رسد. پسر م گفت: « بابا، برگرديم خانه خودمان. من از خانه به اين بزرگی خوشم نمی آيد!»

گفتم: «کدام خانه را می‌گویی؟ ما که هنوز زمینش را هم
نخریده‌ایم»

پسرم گفتم: «مگر زمینش همین جایی نیست که ما داریم راه
می‌رویم؟»

گفتم: «نه، بابا. زمینش کوچک است. حالا که برسیم نشانت
می‌دهم. درختهای انارش را که ببینی جتماً خوشت می‌آید.»
پسرم گفت: «من انار دوست ندارم. پاهام درد گرفته!»

آنوقت کولش کردم و تازه صدای مادرش درآمد که: «همه‌جا
را گذاشتی، آمدی درست بغل خندق، دم‌زباله‌دانی شهرداری زمین
پیدا کردی! گفتم با هزار قرض و قوله خانه بسازیم که از خفت‌خانه
به دوشی خلاص بشویم. والله صد رحمت به آن خفت! اگر بخواهی
اینجا خانه بسازی، باید با هرچه قوم و خویش و دوست و آشنا که
داریم قطع رابطه کنیم. اگر توی زمینش به جای درخت انار، درخت
یا قوت هم داشته باشد، من یکی حاضر نیستم این خفت را قبول
کنم. درست است که حالا اجاره‌نشین هستیم، ولی اقللاً آدم که
هستیم. اگر بیاییم اینجا خانه بسازیم، دیگر هیچکس ما را آدم
حساب نمی‌کند که بامان آمد و رفتی داشته باشد!»

ده دقیقه راه بیست دقیقه، شاید هم نیم‌ساعت، طول کشید،
از بس که من حرف زدم و التماس کردم و مثل آوردم. دست آخر
گفتم:

«بسیار خوب، نمی‌خریم. حالا دیدنش که تو را نمی‌کشد!
خیال کن داریم می‌رویم يك قبرستان کهنه، سرقبریکی از اجدادمان

يك فاتحه بخوانيم و برگرديم!»

زنم گفت: «نگو سر قبر یکی از اجدادمان. اگر با آن کله- شقی ای که در تو سراغ دارم، خدا نکرده، اینجا زمین بخری، بدان که مرا داری می‌بری سر قبر خودم. این را جدی می‌گویم.» این را جدی می‌گفت. تا حالا آن قدر جدی حرف نزده بود، چون از سر زمین که برگشتیم دیگر يك کلمه با هم حرف نزدیم تا من معامله زمین را تمام کردم. می‌دانستم که حق با اوست. ولی خدا تمام امواتش را بیمار زد که با من دعوا کرد و از کله شقی من حرف زد و مرا روی قوز انداخت و من دیگر نه برای خلاصی از خفت خانه به دوشی، نه برای خاطر کتابهایم که بیشتر آنها اوراق شده بود، بلکه فقط از لج او زمین را معامله کردم.

حالا اگر يك وقت فرصت شد و بیرون از اینجا افتخار ملاقات شما را پیدا کردم، برایتان تعریف می‌کنم که با چه کلکها و عجز و لابه‌هایی بعد از سه ماه که ساختمان خانه سرهم بندی شد، زنم را راضی کردم که بیاید يك نگاه به خانه بکند. اگر باز هم مرگ را به زندگی کردن توی آن خانه ترجیح داد، کاری ندارد؛ خیلی آدمها هستند که حاضرند يك چیزی هم بالاتر از قیمت تمام شده اش به من بدهند. آن را می‌فروشیم و قرضهای كوچك و متوسط و بزرگ و گنده را می‌دهیم و باز بقیه اش را می‌گذاریم توی يك بانك و خانه به دوشی را ادامه می‌دهیم تا روزی که خدا بزرگیش را در این مورد بخصوص به ظهور برساند.

بله؟ شما اصلاً قیدخانه و خانواده داشتن را زدید؟ کار درست

را شما کردید. گاهی وقتها در بعضی موقعیتها کار درست همان کاری است که آدم طبیعتاً باید بکند، اما نمی‌کند. از قدیم بیخود نمی‌گفته‌اند که: «مردیت بیازمای، آنکه زن کن!» مسلماً منظورشان آزمودن مردی داماد پیش از رفتن به حجله نبوده است، و گرنه چرا باید همه گربه‌های ولگرد بتوانند مثل آب خوردن خانواده تشکیل بدهند و در هر نشست شش هفت تا بچه راه بیندازند و هیچکس هم از آنها ایرادی نگیرد، اما یک مرد بیچاره که دانشگاهش را تمام کرده، ده دوازده سال است با شرافت کار می‌کند، مردیش را هم هر طور بوده، از پانزده شانزده سالگی، به شیوه‌های طبیعی و غیر طبیعی، اقلاً هفته‌ای یک بار آزموده است، باز هم برای رفتن به حجله مرد حساب نشود؟ از قرار معلوم در هر دوره‌ای، برای طبقه‌ای از آدمهای جامعه مردی شرایط خاصی داشته است، مخصوصاً برای آدمهایی که با هر جان‌کندنی بوده، پا از دایره شعور طبیعی بیرون می‌گذاشته‌اند و از یک ارزن تا یک نخود بصیرت پیدا می‌کرده‌اند و توقعشان از آدم بودن و آدم‌زندگی کردن بالاتر از آن می‌رفته است که حاضر بشوند درست مثل گربه‌های ولگرد تشکیل خانواده بدهند و بچه‌هاشان را از زور ناچاری ول کنند توی کوچه و خیابان که با سگها و گربه‌های ولگرد دمخور بشوند و هر کدام از آنها که دست بر قضا توانست از منجلاب گرسنگی و بیماری جان سالم در ببرد، در سایه پدر راه بیفتد و زندگی را با نکبت، روی همان خط سنتی و آباء و اجدادی، دنبال کند. من خودم رفیقی دارم که توقعش از آدم بودن و آدم‌زندگی کردن در حد یک فلسفه علمی بالا رفته است. الان چهل و

پنج شش سال دارد، اما هنوز نمی تواند و نمی خواهد به حجله برود.
بیست سال پیش که به او گفتم: «برادر، دست به کار شو!»
او گفت: «با چی؟ با ماهی دو بیست و سی تومان مواجب،
که آن هم صد و سی تومانش می رود برای کرایه خانه؟»
ده سال پیش به او گفتم: «برادر، دارد دیر می شود. این قدر
سخت نگیر. دست به کار شو!»

او گفت: «با چی؟ با ماهی هزار و دو بیست تومان مواجب،
که آن هم پانصد تومانش می رود برای کرایه خانه؟»
و همین دو سه ماه پیش که باز نومیدانه به او گفتم: «برادر،
موهایت سفید شد. دندانهایت ریخت. پس کی دست به کار خواهی
شد؟ دارم خبرت می کنم. پیری و تنهایی بد دردی است!»
او گفت: «با چی؟ با ماهی سه هزار و چهار صد تومان حقوق
که دو هزار تومانش می رود برای کرایه خانه؟ نه، برادر. دیگر
فایده ای ندارد. باشد برای دفعه دیگر که به دنیا آمدم!»
گفتم: «تو اگر يك دفعه دیگر هم به دنیا بیایی، و اوضاع باز
همین باشد که هست، حساب هزار چیز را خواهی کرد و باز هم زن
نخواهی گرفت!»

او خنده تلخی کرد و گفت: «نه، برادر. این دفعه دیگر درس
نمی خوانم. از همان اول می روم شاگرد مکانیک می شوم!»
والله، من نمی دانستم چه جوابی به او بدهم، چون می دیدم
که خودم فی الواقع هیچوقت زندگی نکرده ام. مدام جان کنده ام
تا صورتم را با سیلی روزگار سرخ نگه دارم، باز هم صورتم

در چشم زن و بچه‌ها و مادر زنم در اغلب موارد سیاه بوده است و در چشم خودم زرد. به نظر من همه‌اش تقصیر آن مشتی است که طبیعت یکدفعه می‌کوبد به پس‌کلهٔ يك مرد جوان و از چشمهای او جفت جفت ستاره می‌جهد بیرون و او می‌گوید: «هرچه بادا باد! من عشق را می‌آزمایم!» در این موقع اگر شرایط زندگی آپرومندانه بشود يك دهن به پهنای فلك و فریاد بزند: «جوان، مردیت بیازمای! در این زمانه عشق آزمودنی نیست!» صدای نفسهای معشوق از صد تا محله آن طرف‌تر توی گوشش می‌رود، اما این صدای آگاهی از زمانه را نمی‌شنود. بیچاره هنوز دارد عشق را زیرورو می‌کند تا آن را بهتر بشناسد که معشوق گرفتار روح‌القدس شده است و دیگر مثل گذشته روزی هزاربار دست به صورت خودش نمی‌مالد تا از نرمی و شادابی آن خاطر جمع شود. حالا دیگر روزی صدبار دست به روی شکم خودش می‌مالد تا ببیند روح‌القدس چه قدر آن تو ورم کرده است و سفتیش به چه اندازه‌ای رسیده است. آن قدر این بازی بهشتی را ادامه می‌دهد تا آن سفتی غلنیه شروع می‌کند به جنینیدن. توی این نه ماه هر وقت دست به شکم خودش می‌مالد، انگار يك صفحه و گاهی هم يك فصل از کتاب «خانه و زندگی» را به رشتهٔ آرزو درمی‌آورد و آن را مکرراً برای شوهرش می‌خواند، نه به قصد اینکه شوهرش غلطهای انشائی آن را اصلاح کند یا خدا ناکرده انگشت روی اطنا بهای مخل آن بگذارد، بلکه قصدش فقط این است که شوهرش کلمه به کلمه کتاب «خانه و زندگی» را که به قلم همسر و شريك عمرش نوشته شده است، به صحفهٔ عمل بیاورد.

ضمناً در انتهای هر جمله از این کتاب به جای نقطه، علامت سؤال به کار می رود و در پایان هر بند چندین سطر سفید می ماند که اختصاص دارد به تغییرها و تطویلهای احتمالی و در پایان هر فصل يك بزنگاه که شوهر بیچاره را پاك گیج می کند. خلاصه، آقای عزیز، کار را که کرد، آن که شروع نکرد! اما من که شروع کرده بودم، تا همین چهارده روز پیش کارم فقط خواندن این کتاب بود و هنوز گیجی بزنگاه آخرین فصلی که از این کتاب ناتمام خوانده ام، کاملاً از کله ام بیرون نرفته است:

«می گویند که ژاپنی ها در رشته الکترونیک در دنیا اولند؟»

«ممکن است.»

«اما من نشنیده ام که کسی بچه اش را برای دوره دانشگاه به

ژاپن فرستاده باشد؟»

«من هم نشنیده ام!»

«فکر نمی کنم امریکا در هیچ رشته ای از هر جای دیگر دنیا

پایین تر باشد؟ اما تحصیلات در آنجا حتماً خیلی گران تمام می شود؟»

«حتماً!»

«به نظر تو انگلستان چطور است؟ آنجا باید خیلی ارزانتر از

امریکا باشد؟»

من که تازه شستم خبردار شده بود که معنی این مقدمه چینیها

چیست، فقط صلاح دیدم که در جواب زخم بگویم: «راستی چطور

است بعد از آنکه پسرمان تجدیدیهای حساب و هندسه و جبر را

امتحان داد، برای اینکه هم او تفریحی کرده باشد، هم ما نفسی

کشیده باشیم، يك هفته‌ای مرخصی بگیرم و دسته جمع برویم...»
و حرفم ناتمام ماند و هنوز هم ناتمام مانده است. زخم
نگذاشت که آن را تمام کنم. پس بهتر است برگردم به قضیه «خانه»
که همیشه پیش از «زندگی» می‌آید. خانه دویست و چندمتری ماتوی
یکی از چهار تاکوچه هشت متری آن باغ که دیگر باغ نبود، علم
شد، و دومین خانه دویست و چند متری درست روبروی خانه ما
پایه‌هایش بالا رفت. این دو تا خانه درست درته باغی که دیگر باغ
نبود، واقع می‌شد. مهندسی که نقشه تفکیک باغ را کشیده بود، میان
کوچه‌های هشت متری قطعه‌های هشتصد متری و هزار و دویست
متری و هزار و ششصد متری درآورده بود و چهار تکه بیقواره ته
باغ مانده بود که عرضشان پنج متر و هشتاد و سه سانتیمتر بود و
طولشان چهل متر. سال سوم اقامت‌مان بود که دیگر کامیونهای شهرداری
زباله‌هاشان را بغل خندق محله ما خالی نکردند. سال پنجم بود که
آن خیابان درندشت خاک‌آسفالته شد. سال هفتم بود که بیدهای
مجنون و یلاهای هشتصد متری و هزار و دویست متری و هزار و
ششصد متری در آفتاب تابستان سایه‌هاشان را توی استخرهای
بزرگ انداختند و از توی کوچه که رد می‌شدی، جیغ و داد شادمانه
بیچه‌ها و بزرگ‌ها را می‌شنیدی که داشتند توی آب تصفیه شده استخرها
شنا می‌کردند، معلق می‌زدند، شوخی می‌کردند، جدی می‌کردند
و خیلی کارهای دیگر می‌کردند که تو نمی‌دید. و سال نهم بود که
با همان جیغها و کلمه‌هایی که تك تك توی فضا پرتاب می‌شد و در
گوشه‌های منفجر می‌شد، فکر می‌کردی که محله‌ات باید بین المللی

شده باشد و با اینکه سهم امریکاییها از همه بیشتر است، حتی فیلمیپینی‌ها هم از آن سهمی برده‌اند. شاید برای همین بود که هنوز سال دهم نرسیده، در دو طرف خیابان خاکی قدیم و چهار باغ عریض جدید، نزدیک به میدانی که طرح و اجرای گلکاری آن چهار نوبت عوض شده بود، از بغل سوپر مارکت شیکاگو، دیسکوتک اودیسه دو هزار و یک درآمد، و از بغل آن مبل لویی دیس‌نوف، و از بغل آن بوتیک پاری دوریانت، و از بغل آن اسنک‌بار راف‌تگزن، و از بغل آن تیک‌اوی رستوران‌کانه تیکات، و از بغل آن جواهری الیزابت تیلور، و از بغل آن بازیخانه پلژر پارادایز، و نمی‌دانید چلوکبابی عمرخیام، با اینکه پارکینگ اختصاصی بزرگ داشت، چه قدر خون‌خونش را می‌خورد که می‌خواست تنها تکه زمین دو هزار متری را که در سمت راستش مانده بود بخرد و صاحبش حاضر نمی‌شد آن را بفروشد.

می‌خواهم راجع به تحولات و تغییرات محیرالعقول سالهای بعد از نهم هم اشاره‌ای بکنم، اما اولاً دیگر این تحولات و تغییرات ماه به ماه و روز به روز شد؛ ثانیاً بهتر است فقط چند کلمه از صاحب کله شق آن تکه زمین دو هزار متری بگویم که مدیر چلوکبابی عمرخیام از طمع و کله شقی او هنوز خون‌خونش را می‌خورد و از چهارده روز پیش که افتخار هم‌اتاق بودن با شمارا به من دادند، نمی‌دانم که فعالیت‌های سه‌ساله او در راضی کردن صاحب تکه زمین دو هزار متری به فروختن آن وارد چه مرحله تازه‌ای شده است. تقصیر مدیر چلوکبابی بود. یارو به متری شش هزار تومان داشت راضی می‌شد.

سر خرج محضر که خریدار گفته بود نصف به نصف، و فروشنده گفته بود همه اش به عهده خریدار، همان جا توی محضر معامله شان به هم خورد. می گفتند حالا مدیر چلو کبابی عمرخیام به متری چهارده هزار تومان راضی شده، ولی صاحب زمین می گوید:

«آقا نمی فروشم! مگر زور است؟»

بدتر از همه آن دیوار خرابه زمین، که از وسط آجر به آجر کوتاه شده و به نزدیک زمین رسیده، کلی همه مغازه دارهای آنجا را ناراحت کرده است. درست مثل يك تکه کشف می ماند که به گونه يك دختر خوشگل و آراسته چسبیده باشد، مثل يك خال گوشتی. همه می خواهند این خال را عمل جراحی بکنند و از صورت محله خوشگل برش دارند، مخصوصاً مدیر چلو کبابی عمرخیام که هم احتیاج به يك پارکینگ دیگر دارد، هم بیشتر مشتریهایش امریکاییهایی هستند که از استخر هاوایی یا از بولینگ کلاب که درآمدند، می آیند آنجا چیلادکیباب بخورند. حق با صاحب زمین است. چرا بفروشد؟ چه احتیاجی به پولش دارد؟ درست است که دوازده سال پیش يك شاگرد بنا بوده است، اما حالا این بیست و هشت میلیون را بگیرد چه کارش کند؟ يك سال دیگر صبر کند، یا یکی می آید آن را به چهل میلیون تومان می خرد که ساختمان بیست طبقه بسازد، یا خودش آن را می سازد.

الان که من توی چنین محله ای خانه دارم، نمی دانم چه خاکی به سرم کنم! تقصیر من چه بود که دوازده سال پیش در هیچ جای تهران که آب و برقی داشته باشد، زمینی از این کوچکتر و ارزانتر

پیدا نکردم! بعضی وقتها که يك دوست همطبقه از من می پرسد: «خانوات کجاست؟» دستپاچه می شوم و نمی دانم چه بگویم. اگر بتوانم، از دادن نشانی خانه ام طفره می روم، و اگر نتوانم، اول کلی مقدمه چینی می کنم تا آن دوست همطبقه به ماهیت من شك نکند و مرا عوضی نگیرد. بعضیها که حس می کنند که من اکراه دارم بگویم کجا زندگی می کنم، از حالتی که به من نگاه می کنند می فهمم که خیال می کنند من در یکی از محله های ته شهر خانه دارم و خجالت می کشم که بادك و پز يك کارمند محترم دولت بگویم: «چاله خرکشی، میدان اعدام، گود زنبورکخانه، حصیر آباد، سر کوره ها، دروازه دولاب، یا...» درحالی که کاملاً برعکس است، چون از هر سه تا دوست و آشنا و همکاری که در این شش هفت سال اخیر پیدا کرده ام، دو نفرشان وقتی که فهمیده اند من کجا زندگی می کنم، چیزهایی گفته اند که مفهومش را می شود در يك چنین عبارتی خلاصه کرد:

«آنجا؟ پس بابا تو اصلاً به تیپ ما نمی خوری. این قیافه های حق به جانب هم که می گیری و این حرفهای سوزناك هم که می زنی فقط برای ایزگم کردن است!»

و من ایزی ندارم که گم بکنم. فقط آدمهای با شعور و عاقل حق دارند باور نکنند که در عرض دوازده سال در چرخش يك اقتصاد ورشکفته صد هزار تومان تبدیل به دو میلیون تومان بشود. من هم تعجب می کنم از تعجب آدمهای با شعور و عاقل که معجزه را باور نمی کنند و گاهی به جای توضیح و تجزیه و تحلیل قضایا، به شوخی

می گویم:

«بله، من الان اگر این آلونک را بفروشم، دو میلیون می گیرم و میلیونر می شوم. اما اگر دو روز بعدش بخواهم زن و بچه هایم را از کنار خیابان جمع کنم و باز يك آلونک همان قدری بخرم، نیم میلیون کم دارم. اگر یکی پیدا بشود که پیشکی این نیم میلیون را به من بدهد، برای چند روز مرا میلیونر کرده و بعد از آن چند روز دوباره من همان آدم دوازده سال پیش می شوم که با شنیدن گزارش انداز و چند تا قرض قد و نیمقد و يك وام گنده با شرکت بانك رهنی يك آلونک بنا کرد و کتابهایش را از او راق شدن خلاص کرد و زنش را از خفت خانه به دوشی به خفت خانه داشتن در بغل زباله دانی شهرداری در کنار خندق دچار کرد!

می فرمایید زنم حالا چه نظری دارد؟ خودتان که بهتر می دانید. زنهای منطق عجیبی دارند. همان زن امروز می گوید: «اگر من به جان غر نزده بودم، نمی آمدی این زمین را بخری! تو کی خواب خانه ساختن را می دیدی؟ هر وقت من حرفش را می زدم، چنان می خندیدی که انگار می گویم شق القمر کن. نیت من بود که ما را صاحب خانه کرد! هر کس آب نیتش را می خورد!»

برای آب نیت او بود که من غیر از اداره، مدت هفت سال دو تا کار روزانه دیگر هم بار خودم کردم و از صبح تا ساعت يك بعد از نیمه شب جان کندم تا بتوانم چاله ها و چاههای قرض را پر کنم و بالاخره ورم روده ای گرفتم که شش ماه مرا انداخت و بعد هم که پاشدم علیل ماندم که ماندم.

بله؟ درست می‌فرمایید. اگر بخواهم تمام چیزهایی را که مربوط به آوردن من به اینجا می‌شود و از هم جدا شدنی هم نیست تعریف بکنم، باید برگردم به ده هزار سال پیش و همین طور بیایم جلو، و به سیصد سال پیش که رسیدم، شرق و غرب قاطی می‌شود و راستش گمان نمی‌کنم که اگر همهٔ عقلای امروز هم جمع بشوند از عهدهٔ این کار بر بیایند. بله، صحیح می‌فرمایید. همین قدر که آدم بداند قضیه‌ای این قدر پیچیده است، لازم نیست که آن را حل کند تا بگوییم آدم فهمیده‌ای است. من می‌دانم، شما هم می‌دانید که قضیه چه قدر پیچیده است، و می‌دانیم که هر کس ادعای حل کردنش را داشته باشد، یا حقه باز است یا از نوک دماغش آن طرف تر را هم نمی‌بیند.

خلاصهٔ کلام، آقای عزیز، بندهٔ حقیر در يك چنین محله‌ای خانه دارم و هیچکس نمی‌تواند مرا تقصیر کار بداند. اما باید عرض کنم که ما و همسایهٔ روبرومان که يك نانو است، شده‌ایم و صلهٔ ناهم‌رنگ به قبای زربفت محله، یا همان خال گوشتی به گونهٔ دختر خوشگل محله. خال گوشتی نه، خال سیاه زخم! خانهٔ ما دو نفر میان‌خانه‌های بزرگ و بلند از کوچکی و کوتاهی دارد خفه می‌شود، بنابراین سایه‌ای ندارد که بگوییم ما همسایهٔ آنها هستیم. خانه‌های بزرگ و بلند آنها هم سایه‌ای دارد که هیچوقت از سر آلونکهای ما کنار نمی‌رود. بنابراین آنها هم همسایهٔ ما نیستند. سایه‌شان بر سر ما هست، اما این را قبول ندارند. می‌خواهند ما را ببلعند! نمی‌دانید چه جوری به ما نگاه می‌کنند! البته نگاهی که به ما می‌کنند،

عین همان نگاهی است که به آلونک ما می‌کنند!

مثلاً نگاه آقای خانه بغلی... بهتر است اول بگویم که آقای خانه بغلی، این طور که کلفت پیرشان برای مادرزن من تعریف کرده است، تازگی معاون مدیر عامل شده است. يك سال پیش با دختر یکی از تاجرهای بزرگ ازدواج کرده است. زن قبلی او دختر عمویش بوده است که با دو تا بچه طلاقش داده و او را فرستاده پیش پدرش. برادر پدر زن جدیدش وکیل است و پسر برادرش نمی‌دانم توی وزارت فلان چه کاره است. اما کلفت پیر آقای خانه بغلی به مادرزنم گفته است:

«پیش خودمان بماند، خواهر. من تا حالا خانه هفت هشت نفر دیگر هم کار کرده‌ام. اما اینها با همه فرق می‌کنند. يك جوری هستند!»

مادر زنم می‌پرسد: «چه جوری هستند؟»

و کلفت آقای خانه بغلی می‌گوید: «کاشکی خسیس بودند! آخر ما به کسی می‌گوییم خسیس که اگر بخواد ده شاهی خرج کند، انگار آن را از گوشت تنش می‌کند، فرق ندارد که این پول را برای کی یا برای چی خرج کند. اما این آقای ما نمی‌دانم این همه پول را از کجا می‌آورد. چون پول حلال زحمتکشی را آدم این جور مثل آشغال دور نمی‌ریزد. يك شب که مهمانی قمار داشتند، نمی‌دانی وقتی مهمانها رفتند با چه ذوق و شوقی به زنش می‌گفت: خوب، عسلم، کیف کردی؟ امشب من صد و بیست و چهار هزار تومن باختیم. زنش گفت: الاغ جان، اینکه خوشحالی ندارد. صد و بیست و چهار

هزار تومن باخته‌ای، نبرده‌ای که! آنوقت آقا قش قش خندید، مثل دیوانه‌ها خندید و زنش را جلومن بغل کرد و ماچش کرد و گفت: عسلم، تو باید افتخار کنی که شوهرت می‌تواند این قدر ببازد و ککش نگزد. می‌بینید، خانم جان، دوره آخر الزمان است! اصلاً نمی‌توانم برایتان بگویم که چه جوری هستند، اما زندگی آدمیزاد ندارند. کراحت دارم که يك دقیقه اینجا بمانم!»

و مادر زخم به کلفت آقای خانه بغلی گفته است: «این جور که می‌گویی، باید خیلی دست و دل باز باشند. چه کار داری، خواهر، که از کجا می‌آورند و چه جوری دور می‌ریزند. فکر نمی‌کنم هر جا بروی این قدر که اینجا گيرت می‌آید، بهت بدهند. زحمت می‌کشی خواهر. بخور، نوش جان. هرچی تو بگیری حلال است!»

و کلفت پیر آقای خانه بغلی سرش را تکان داده است و به مادر زخم گفته است: «خانم جان، چه خیالهایی می‌کنی! دریغ از ده شاهی! باور می‌کنی که الان يك سال است خانه‌شان هستم و هر چه التماس می‌کنم که ماهی صد تومن روی مواجب من بیندازد، حاضر نمی‌شود. درست است که صد و بیست و چهار هزار تومن تو قمار می‌بازد و از خوشحالی مثل بزغاله به رقص درمی‌آید، اما اگر من ده شاهی اضافه ازش بخواهم، انگار می‌خواهم به خاک سیاه بنشانمش! يك حسابهایی از من می‌کشند، هم خودش هم زنش، که حاضر از گشنگی بمیرم و برای نوکیسه‌های نامسلمانی مثل اینها کلفتی نکنم! جالا فهمیدی که می‌گویم چه جوری هستند! از هیچ چیزشان خوشم نمی‌آید. هیچ کارشان به آدمیزاد نمی‌آید!»

و مادر زنم گفته است: « خاك برسرشان! پس چرا پیششان مانده‌ای؟ »

و کلفت پیر آقای خانۀ بغلی گفته است: « راستش خواهر، این اربابهارا چی بهش می گویند... مسسه کار یابی پیدا می کند. می ترسم باز بروم مسسه، يك ارباب بر ایم پیدا کنند صد برابر بدتر از این. تازه باید از این یکی رضایتنامه هم ببرم! »

بیچاره کلفت پیر آقای خانۀ بغلی! من نمی دانم این آقای خانۀ بغلی به کلفت پیرش چه جوری نگاه می کند. اما دوسه باری که به من نگاه کرده است، خوب به یادم مانده است. انگار بانگاهش به من می گوید:

« این آلونك مسخره ات را بردار بگذار روی کولت از اینجا بزن به چاك! کار مندم باشی، يك چیزی! راننده ام باشی يك چیزی! معلم خصوصی حساب و هندسه بچه ام باشی يك چیزی! اما همسایه! این دیگر خیلی مسخره است! غیر قابل تحمل است! رسوایی است! راننده ام که باشی، صبح سحر از چه می دانم دروازه خراسان می آید اینجا و مرا می برد سازمان! من همه جور کمکی به او می کنم. این خانۀ را هم من سفارش کردم بهش و ام بدهند بخرد. اما اگر می خواست و ام بگیرد، بیاید آلونك تو را بخرد، می دانی معنیش چی بود؟ یعنی می خواست همسایه من باشد! همسایه من می تواند راننده من هم باشد؟ با چه منطقی می توانم به تو کله پوك حالی کنم که جای اینجاست! اگر همان روز اول پیشنهاد مرا قبول کرده بودی و آلونكت را به من فروخته بودی، من می گویدمش روی هم و ازش

يك گاراژ بزرگ درمی آوردم. توهم حالارفته بودی جایی زندگی می کردی که چپ می رفتی می گفتند: سلام همسایه، راست می رفتی می گفتند احوالت همسایه!»

نگاه آقای خانه بغلی همان دوسه بار خیلی از این حرفها به من زد و من از روزی که در جواب نمی دانم کارمندش بود، راننده اش بود، یا معلم خصوصی حساب و هندسه بچه اش، گفتم: «برو به ارباب بگو من خانه ام را به خدا هم نمی فروشم! چون تا آنجا که یادم می آید، برای ساختنش خدا هم يك ذره به من كمك نکرد، چه رسد به اینکه بیایم به ارباب تو بفروشم! بگو اگر خیلی ناراحت است، برود چرخ زمانه را يك گردش عوضی دیگر بدهد تا محله ما بر گردد به همان وضعی که ده دوازده سال پیش داشت!»

از همان روز دیگر نخواستم نگاهم توی صورت آقای خانه بغلی بیفتد و نیفتاد که نیفتاد. اما می دانم که هنوز همان نقشه را در سر دارد و لابد هر وقت از کنار آلونك من رد می شود، اول آن را به صورت يك لكه ننگ می بیند، بعد به صورت گاراژ بزرگ خانه خودش. کاشکی آن قدر شعور داشت که پافشاری مرا در حفظ آلونكم حفظ امتیاز همسایگی با خودش نمی دانست و می دانست که من از روح خودم شرمسارم که نمی توانم از خفت همسایگی او نجاتش بدهم!

نه، آقای عزیز، این طور نیست. متأسفانه این طور نیست! اگر می گویم نمی توانم، منظورم این نیست که تلاش خودم را کرده ام و نتوانسته ام. نه! خودتان متوجه هستید که من آن مقدار از ته مانده

آزادی و اختیاری را که در مقام يك آدم برایمان مانده است، برای خودمان نگه نداشته‌ام. زن دارم و دو تا بچه. تازه از آنها هم شرمسارم که اسم چیزی را که وقف آنها کرده‌ام ته مانده آزادی و اختیار گذاشته‌ام. اگر چیزی ته مانده‌اش هم از نوع خودش باشد، در کمترین مقدار باز ارزش همان مقدار را دارد. مثلاً يك قطره آب آب است و يك دریا آب هم باز آب است. اما آزادی و اختیار آدم هر چه کمتر و محدودتر می‌شود، به همان نسبت باقیمانده‌اش تغییر ماهیت می‌دهد تا می‌رسد به آن مقدار که برای من مانده است و باید زن و بچه‌هایم در توصیف آن بگویند:

«حیف ما که آن قدرها هم سنگدل یا بی‌چشم و رو نیستیم، و گرنه به تو می‌گفتیم که تو چیزی از ته مانده آزادی و اختیار رابه ما نداده‌ای. این چیزی که وقف ما کرده‌ای روغن ریخته است و نمی‌تواند دردی از آرزوهای ما دوا کند. تنها خاصیتی که دارد این است که تو با آن می‌توانی خودت را حلق آویز کنی یا از سر کوه بیندازی ته دره!»

پس ملاحظه می‌فرمایید، آقای عزیز، که من نمی‌گویم که با آزادی و اراده و اختیار يك آدم نتوانسته‌ام روحم را از خفت همسایگی همه اهل محله، غیر از آن نانوا که ساکن آلونک رو- برویی است، نجات بدهم. شما حق دارید که این را هم از نوع عذر و بهانه‌های دیگر بدانید، اما تصدیق بفرمایید که وقتی که من در يك مورد بخصوص اظهار عجز می‌کنم، معنی‌ش این نیست که استحقاق سرزنش را از خودم سلب کرده باشم.

بله، بله، درست می‌فرمایید. مثل اینکه دارم لغتش می‌دهم. حالا هرکس غیر از شما بود، خیال می‌کرد من اختلال روانی دارم، وگرنه از این شاخ به آن شاخ نمی‌پریدم و حاشیه نمی‌رفتم. اما شما خوب می‌دانید که اگر تا صبح قیامت هم به همین ترتیب حرف بزنم، نه از این شاخ به آن شاخ پریده‌ام، نه حاشیه رفته‌ام. فقط شرح ماوقع داده‌ام، ماوقع يك حادثه که من باشم با همه ارتباطی که با مجموعه حوادث و کل حیات دارد. با همین اطمینان است که اگر شما الان به جای اینکه بگویید: «زیاد لغتش می‌دهی!»، می‌گفتید: «هر چه زودتر نفسهای آخر را بکش و برای ابد خفه شو!» ذره‌ای ناراحت نمی‌شدم، چون می‌دانستم که در هر دو مورد يك منظور دارید و آن این است که قضیه آورده شدنم به اینجا را بگویم و خودم را راحت کنم!

بله، آقای عزیز، هم محله‌ایهای ما همه تقریباً از قماش آقای خانه بغلی هستند، ولی قضیه از خانه هزار و ششصد متری چندین خانه آن طرف تر شروع شد. آن خانه‌ها را، که نمی‌دانم صاحبش کی بود و چه کاره بود، پیرار سال فروخت به يك خانواده چهار نفری: يك زن و شوهر و دو تا بچه، و رفت و نمی‌دانم کجا رفت. شاید او، با اینکه از آلونک من و نانوای روبرو چندین خانه فاصله داشت، از آنهای دیگر عاقلتر بود و به جای اینکه برای پاك کردن دو تا لکه ننگ از محله، خودش را به زحمت بیندازد، رفت به يك محله جدیدتر که تاریخ احداثش مصادف باشد با زمان بروز همه جنبه‌های مختلف اقتصاد و رشکفته. من نباید فکر کنم که اگر خانه‌اش

رابه يك نفر ديگر فروخته بود، چهارده روز پيش، صبح جمعه من طوری شروع نمی شد که آفتاب غروب نکرده همان روز مرا به اینجا نیاورند. هر کس که می توانست توی محضر دسته چکش را در بیاورد و يك چك چهارده ميليون تومانی بنویسد و امضاء کند و به دستش بدهد، امروز ساکن خانه او بود و حتماً مثل آنهای ديگر نمی توانست کراحت و نکبت وجود دوتا ناهمسايه عوضی را در محله نادیده بگیرد، و خلاصه اگر ماجرای روز جمعه من از چندین خانه آن طرف تر آلودنم شروع نمی شد، شاید از برخورد با عابری در سر خیابان یا با راننده يك تاکسی یا با مسافر يك تاکسی یا با هر آدم ديگری از اهالی محترم شهر بزرگ شروع می شد. حتماً متوجه حقیقت عرضم هستید! صحیح می فرمایید. حرف پیچیده و شش پهلویی نمی زنم که احتیاج به توضیح داشته باشد. اما خودتان بهتر می دانید که همین حرف را، درجایی که فقط خود پرستی و سوء تفاهم اساس هرگونه رابطه ای میان افراد شده است، هر کس يك جور تعبیر می کند و هیچکس حاضر نیست حقیقت آن را بفهمد. اولین تعبیری که کسی از آن بکند این است:

«تو آدم بدبینی هستی! آدمهای بدبین از همه مزایای جامعه شان استفاده می کنند، ولی از هیچکس و هیچ چیز راضی نیستند و مدام غرمی زنند. از تحقیر کردن ديگران و تهمت زدن به همه لذت می برند. پر از عقده حقارت هستند. با حرفهایشان همین طور از هر جا که رد می شوند زهر می پاشند. موجودات خطرناکی هستند. خوب که حساب بکنی، می بینی وجودشان در يك جامعه پر جنب و جوش و

در حال ترقی از وجود هر دزد و آدمکش و مال مردم خور و فاسد -
 الاخلاق و معتاد و هرزه و پانندازی خطرناکتر است. مرد حسابی،
 تو آن قدر بدبینی که با این حرفت داری چند میلیون آدم متعادل
 و مؤثر يك جامعه را محکوم می کنی! معنی حرفت این است که تو
 آن روز صبح جمعه با هر کس برخورد می کردی، آن آدم حتماً
 ناجور و پست و پدر سوخته از آب در می آمد و بی هیچ علتی مثل
 بلای آسمانی به سر تو یکی که خداوند عالم خاکت را از پایه
 عرش برداشته و آبت را از چشمه کوثر، نازل می شد! اصلاً تو کی
 هستی و به چه حقی خودت يك طرف می ایستی و يك جامعه را
 می گذاری طرف دیگر و همه را در بست محکوم می کنی! بی عرضه
 پر مدعا! انگل جامعه! زائده چرکی روده کوچک! دندان کرم خورده
 درجه هشت! چاله سر راه مردم در شب تاریک! آشغال! زباله! زباله!
 زباله! زباله!...»

باور کنید اگر سرت را پایین نیندازی و سه بار در مقابلش
 با ادب تعظیم نکنی و سه قدم عقب نایستی و با صدای رسا نگویی:
 «استغفرالله! من خرکی باشم که چنین اسائه ادبی بکنم!» همین طور
 سوزن خشمش بر صفحه حقانیت روی خط «زباله» گیر می کند و هر
 بار که این کلمه را می گوید، يك درجه فشار خونش بالا می رود
 و يك ارش شعله خشمش ارتفاع می گیرد و یکدفعه مثل پلنگ از
 جا می پرد و خدا می داند که وقتی که او دوباره آرام شد، تو دیگر
 کی هستی و چی هستی و کجا هستی!
 من پیش از آنکه چنین آدمی، چنین آدم بزرگواری به هدایت

خود پرستی و سوء تفاهم گرفتار این همه خشم ورنج بیهوده بشود،
ناچارم تا آن حرف از دهنم در آمد، در توضیحش عرض کنم:

«یکدفعه خدا نکرده سوء تفاهم نشود، حضرت والا! من بنده

ناچیز، که به اندازه يك کرم خاکی به خودم حق خود پرستی نمی دهم
و می دانم که در جامعه شما ارزش يك سطل زباله را هم ندارم،
منظورم از این حرف این است که چهارده روز پیش، صبح جمعه،
این من بودم که نمی دانم از چه دنده ای بلند شدم و روح چه موجود
لعنت شده ای توی جسمم رفت که باهر تنابنده ای برخورد می کردم،
حتماً آن قدر با حرفها و حرکاتم منقلبش می کردم که اگر از شدت
غضب دچار سکتة قلبی نمی شد، مرا با مشت ولگد و دندان به يك
مقدار زباله تبدیل می کرد، که اگر با يك جارو کلتة نحس جمعش
می کردند، يك سطل زباله را هم پر نمی کرد! خیالی می بخشید که بعد
از عرضم بلافاصله این توضیح را عرض کردم. خدا نکرده یکدفعه
موجب سوء تفاهم نشود. غرض از عرض این توضیح فقط جلوگیری
از هرگونه سوء تفاهم بود!»

به این ترتیب، آقای عزیز، ماجرای من آن روز صبح جمعه
از آلونک خودم شروع شد، از خودم شروع شد، اما اگر من ساکن
محل ای بودم که وجود خودم یا آلونکم برای هیچ همسایه ای ننگ
یا افتخار حساب نمی شد، یقین دارم که نه آن اتفاق به دست پسرک
صاحب آن خانه می افتاد، نه مادرش آن عکس العملهای عجیب
را نشان می داد، نه پدرش این بلاها را به سر من می آورد. البته
نمی توانم بگویم که هیچ اتفاقی نمی افتاد، چون به هر حال نمی توانم

انکار کنم که آن روز صبح جمعه من خودم را از خیلی چیزها حسابی تکان دادم و موقعی که در آن آفتاب درخشانده، که همه چیز را می- شست و براق می کرد و به نشاط می آورد، از در آلونک بیرون آمدم، به سبکی يك پر بودم. حتماً اتفاقیهایی می افتاد، اما هر اتفاقی می افتاد نتیجه التایجش مرا به اینجا نمی آورد، و اگر هم رفتارم را جزء به جزء بیرون از تعادل روانی می دیدند، اسمش را اختلال روانی نمی گذاشتند، و تازه از کجا معلوم که من با آن روحیه جدید کمکشان نمی کردم تا ببینند که خورشید همان خورشید صد سال یا هزار سال یا ده هزار سال پیش است و همه چیز را شسته است و برق انداخته است و به نشاط آورده است. شاید حرفها و حرکات من بدون اینکه هیچ شباهتی به حرفها و حرکات دجال داشته باشد، آنها را سبکبار می کرد و به رقص می آورد و همه از یادشان می رفت که تا همین يك لحظه پیش در چه حالی بودند و عزای چه مشکل لاینحلی را گرفته بودند و می خواستند بانومیدی برای چه کار نشدنی- ای قدم اول را بردارند.

تا حالا دیده اید که هیچکس يك حاجی فیروز را، حتی ناشی ترین و ناآراسته ترین و قلبی ترین حاجی فیروزها را، به اختلال روانی متهم کند؟ درست است که این بیشتر بچه ها هستند که نزدیکهای عید انتظار حاجی فیروز را می کشند و با شنیدن آوازش و صدای دایره زنگیش از خانه می دوند بیرون، اما بزرگترها هم اگر عید نزدیک بشود و حاجی فیروز توی محله شان پیدا نشود، به يك جور احساس دلنگی و تنهایی و فراموش شدگی دچار می شوند. انگار منتظرند

که حاجی فیروز با فریاد دردناکش که به زور توی قالب آوازی
نشاط انگیز رفته است، بگوید:

«حاجی فیروزه... سالی يك روزه!»

تا بدون رودربایستی یا هراسی از زن و فرزند و در وهمسایه و هر-
دست بالا و دست پایینی، بار يك ساله را از دوش عقل و جانشان
زمین بگذارند و چند لحظه‌ای در درونشان، یا در يك شکوفه، یا
در بشقاب و کوزه سبزه عید، یا در آفتاب ملایمی که دیگر طعمی
از زمستان ندارد، به جلوه آزادی و اختیار کامل يك آدم نگاه کنند.
آنها کاری ندارند که با چه خون دلی خودشان را برای آن يك روز
بخصوص آماده کرده‌اند یا آماده نشان می‌دهند، اما واقعاً منتظر
آمدن آن روز هستند و حاجی فیروز منادی نزدیک شدن آن روز
است:

«حاجی فیروز است... سالی يك روز است!»

خوب، آقای عزیز، من اطمینان قلبی و عاطفی دارم که آن
روز بخصوص برای مردم کیفیت عمیق و مبهم و ناشناخته‌ای دارد
که در مجموع به آنها آرامش می‌دهد، حتی اگر این آرامش برای
بعضیها آرامش از هوش رفتن برای آدمی باشد که روی صندلی
يك درمانگاه بیابانی دارند با گازانبر ناخن چرك کرده‌اش را از
ریشه بیرون می‌کشند. مسلماً توی این يك روز بخصوص چیزی هست
که آنها در هريك از سیصد و شصت و پنج روز سال به يك مقدارش
احتیاج دارند. اما چیزی که هر سال يك بار بیاید و برود، دیگر
واقعیتی ندارد. مثل خواب و خیال است. يك طعم لذت بخش و مبهم

دارد، اما دیگر کسی از ماهیتش چیزی نمی‌داند. سالی يك بار آتش چهارشنبه سوری که روشن شد، يك جنبهٔ پاك و ساده و بدوی از زندگی باچند تا نشانه در آنها بیدار می‌شود. حال آنها را عوض می‌کند، اما خودش را با همان صورت شناختهٔ بدوی و قدیمی نشان نمی‌دهد. آنها فقط این احساس را دارند که آمدن این يك روز مکتبی است در چیزی که تا دیروز بوده است و از فردا هم ادامه خواهد داشت؛ در چیزی که سنگین و دشوار و دردناك و مدام است؛ در چیزی که حکم تحمل در آن هست و امیدنجات در آن نیست؛ مکتبی است در چیزی که به اسم زندگی قبولش کرده‌اند و با عذر طالع و اقبال با آن می‌سازند، و آنوقت مردی سیاه‌رو و سرخپوش رقص کنان می‌آید و با آواز فریاد می‌زند:

«حاجی فیروز است... سالی يك روز است!»

منظورم این است که حرفها و حرکات من هر قدر غیر عادی می‌بود، می‌توانست در محله‌ای دیگر، در يك محلهٔ هم‌رنگ و خودمانی، همسایه‌ها را بی‌اختیار به یاد حاجی فیروز بیندازد، و تصدیق می‌فرمایید که اگر این جور می‌شد، هیچکس مرا به اختلال روانی متهم نمی‌کرد. من که آن روز صبح جمعه با روی سیاه و لباس سرخ و يك دایره زنگی، یا مثل دجال سوار يك الاغ خوشگل با زینت آلات افسون کننده از خانه بیرون نیامده بودم. اصلاً هیچ نقشه‌ای در سر نداشتم. عرض کردم که خودم را از خیلی چیزها حسابی تکان داده بودم، مخصوصاً کله‌ام را طوری تکان داده بودم که وقتی که از پنجره به آسمان نگاه کردم، کله‌ام، تمام وجودم يك فضای

خالی از همه چیز بود و پر از آفتاب درخشنده‌ای که همه چیز را می-
شست، به همه چیز برق می‌انداخت و همه چیز را به نشاط می‌آورد.
نخیر... مهلتم ندادند. فکر می‌کردم که پیش از آمدن آنها
قضیه را تمام می‌کنم، اما باز هم نشد. باید دوباره خودم را مثل
يك لاشه کوبیده و شل و ول روی تخت دراز کنم و چشم‌هایم را با
حالتی مبهم و گیج‌کننده به طاق بیندازم، با حالتی که باز هم آنها
را در شك نگهدارد و تصمیم قاطعشان را برای انتخاب نوع معالجه
من به تعویق بیندازد.

۴

عجب آدم‌های سمجی هستند. انگار از طرف خداوندگار
وظیفه‌دار شده‌اند که دست از سر من برندارند. برای آنها چه فرق
می‌کند که من به کدام نوع از اختلال‌های روانی و به چه درجه‌ای
از آن نوع مبتلا هستم! اگر چیزی که يك عمر در وجود من بوده
است و هیچوقت نتوانسته است به کمال آن روز صبح جمعه خودش
را بروز بدهد، به عقیده آنها اختلال روانی است، پس من اساساً
واصلاً و مطلقاً چیزی غیر از اختلال روانی نیستم. حالا که ظاهراً

در ید قدرت و تحت اختیار آنها هستم، همین جا نگه‌م دارند. کاری هم به زن و بچه‌هایم نداشته باشند. همین قدر که آنها را از من ترسانده‌اند کافی است. دو دوزه بازی نکنند و مرا از عاقبت آنها نترسانند. من، پر حرف یا ساکت، خطرناک یا بی‌خطر، مفید به حال جامعه یا سر بار جامعه، هر چه هستم، به تمامی مال آنها! به درد پر کردن يك گودال که می‌خورم. بابا، من نمی‌خواهم به آن سلامتی که آنها می‌خواهند و برایم لازم تشخیص می‌دهند، برسم. چه جوری باید این را حالیشان کنم! باز هم هر دفعه که می‌آیند، يك وسیلهٔ عجیب تازه می‌آورند و با آن از من يك آزمایش تازه می‌کنند. با این آزمایشها چه چیز را می‌خواهند بفهمند که هنوز نفهمیده‌اند؟ آن چیزی که من هستم، که به نظر خودم جسماً کلی عیب و ایراد رفع نشدنی دارد، اما روحاً هیچکس نمی‌تواند، یعنی حق ندارد که عیب و ایرادی به آن بچسباند، با هیچ قرص و کپسول و شربت و آمپول و تنقیه و شوک الکتریکی و الکترونیکی و هزار جور ادا و اطوار پزشکی و روان‌پزشکانه درمان نمی‌شود. می‌خواهم همه‌شان را صدا کنم اینجا دورم حلقه بزنند و به همهٔ مقدسات نامقدس خودشان قسم بخورم که به هیچ وسیلهٔ معجزه‌گری و با هیچ دواي مسیحا- خاصیتی و به یاری هیچیک از روشهای عقلی و عاطفی و ماشینی‌ای که معمول حرفهٔ آنهاست نخواهند توانست مرا معالجه کنند و به روان من تعادل دلخواهشان را ببخشند؛ امامی ترسم آنوقت چنان از کله شقی من حرصشان بگیرد که آن آزمایشهای دردناک را چند برابر کنند.

این بار دیگر سؤالهای آن قرتی، با اینکه از همیشه حساب شده تر بود، از همیشه خنده دار تر بود. حتماً شما متوجه شدید که من چه قدر جلو خودم را گرفتم که یکدفعه پقی نزنم زیر خنده. آخرش با همین اختلال روانی به آنها می فهمانم که اولاً کمترین نفرتی از آنها ندارم، چون بیشعورند و دلال مظلمه؛ ثانیاً برای تمام دستگاه پرزرق و برقشان، برای تمام علوم و تجاربشان، برای تمام وسایل جدید و مجهز و معجزه گرشان، برای تمام معاینات و تشخیصها و معالجاتشان يك غاز هم ارزش قائل نیستم و هیچ چیز را به اندازه احساسی که آن روز صبح جمعه داشتم، از اول هستی تا الان، درست و طبیعی و سالم نمی دانم.

شما خوب می فهمید که من چه می گویم. آدم صبح جمعه از خواب بیدار بشود و چشمهایش از پنجره به آسمان آبی صافی بیفتد که بغلش را برای آفتاب باز کرده است... شاید تأثیر خوابی بود که دیده بودم. نمی دانم بعد از سالها کابوس، چطور شد که آن شب از يك رؤیای شیرین چشمهایم رو به پنجره باز شد و آسمان راطوری دیدم که چند لحظه در حال تردید ماندم و به خودم گفتم:

«یعنی آسمان صبح همیشه این طور بوده است، یا امروز طبیعت يك تغییر عظیم را شروع کرده است؟»

نمی دانم؛ با هیچ تشبیه و استعاره ای نمی توانم آن آسمان بسیار دور بسیار نزدیک را توصیف بکنم، آسمانی که آبی بود، اما همه رنگها در آن حل شده بود و من در همان زمینه آبی تلاً لؤ همه رنگها را هم می دیدم. خورشید هنوز بالا نیامده بود، اما بغل آسمان

طوری باز شده بود که انگار آن روز صبح باید خورشیدی هزار برابر خورشید همیشه را دربر می گرفت. بله، آدم در چنین صبحی بیدار بشود و خیلی آرام از رختخواب بیرون بیاید تا زنش بیدار نشود، اما زنش که انگار حضور او را در رختخواب از نفسهای خودش بیشتر احساس می کند تا از تماس پوست او یا حرارت و صدای نفسهای او یا دیدن هیکل او، فوراً چشمهایش را باز کند و با لحنی خواب آلوده بگوید:

«کجا؟ چرا پاشدی؟ امروز جمعه است!»

و او که دم پنجره ایستاده است، بگوید: «روزها اسم نمی-خواهند! جمعه و شنبه با هم فرقی ندارند. اما شاید امروز اولین روزی باشد که احتیاج به یک صفت یا لقب مخصوص دارد. پاشو بیا یک نگاه به آسمان بکن تا بفهمی من چه می گویم!»

و زنش همان طور خواب آلوده بگوید: «پرده را بکش، نور نیاید تو، بیا بخواب! امروز جمعه است!»

و او که به محض درآمدن از آن رؤیای عجیب و نگاه کردن به آن آسمان عجیب، حالت عجیبی پیدا کرده است، شبیه حالتی که لابد به پیغمبرها در لحظه نزول وحی دست می داده است، احساس می کند که باید از هر نوع خودبینی و خودپسندی و خودخواهی و خودپرستی دور بماند، و آرام پرده را می کشد و می گوید:

«باشد. آمدم!»

و برود روی تختخواب دراز بکشد و دستش را روی بازوی زنش بگذارد و چشمهایش را ببندد و بی صدا و بی حرکت سعی کند که

آسمان صبح را، طوری که در يك دقیقه پیش دیده است، در ذهنش ببیند و بی اختیار در ذهنش باکسی، با همه کسان، با دنیا حرف بزند؛ حرفهایی بزند که خودش هم به اندازه هر کس دیگر شنونده آنها باشد، طوری که انگار گوینده آنها کسی است بیرون از او و آگاه از او و مهربان با همه و نزدیک به همه؛ حرفهایی از این قبیل: «برمی خیزم و زمین جوانه می زند، و نگاه می کنم و همه کهکشانشانها چشمهای منند. و لبخند می زنم و حیات بلوغ خود را احساس می کند. اگر خم شوم و مشتی خاک بردارم، همه گناهها فراموش می شوند. و اگر آن را در مشت گشوده تو بریزم، غنای هستی به تمامی تجلی می کند. و دستم را روی دست تو می گذارم و خاک ما را در اعتماد جاودانه به هم پیوند می دهد. و تو دیگر باور نمی کنی که نفرت با مهر مقابله می کند، زیرا که فقط مهر هست و ما با حضور او هستیم و هر گاه که از حضورش غافل بوده ایم، در کابوس افتاده ایم. در چشمهای من نگاه کن و بگو: برادر! طعم تلخ همه افسانه های قایلی از جان تو می پرد. بگو: برادر! طلسم می شکنند!»

نه، حرفهایی که در ذهن من جاری می شد اینها نبود. اصلاً فکر نمی کنم کلمه هایی را که در ذهنم می شنیدم، پیش از آن هرگز شنیده بوده باشم. شاید آن صدای جاری اصلاً ترکیبی از کلمات نبود. خود معنی بود که از من عبور می کرد و من عبورش را حس می کردم، و حالا که می خواهم تأثیر آن عبور را به یاد بیاورم، بیهوده تلاش می کنم که عبور معنی را به ترکیبی از کلمات ترجمه کنم.

بله، آقای عزیز، آدم صبح جمعه با چنین حالی از خانه بیاید

بیرون که برود قدم بزند، برود تا با نگاه تازه‌ای که پیدا کرده است
چهره فراموش شده دنیا را کشف کند، آنوقت... ببخشید، یک چیز
را یادم رفت که به موقع خودش عرض کنم. بله، متأسفانه مربوط به
پیش از آن روز صبح جمعه است. کاملاً با نظرتان موافقم. باید
آن صبح جمعه را مبدأ بگیرم، و قبل از آن را دوره ظلمت آشفته
بدانم و بعد از آن را دوره حدوث عالم. حالا به این یک موضوع
هم که مربوط به دوره پیش از صبح جمعه است اشاره‌ای می‌کنم و
آنوقت سبک و شسته و مطمئن، با سکوت مقدس، پا به دوره بعد از
صبح جمعه می‌گذارم، دوره‌ای که برای آنها زمان آشکار شدن اختلال
روانی من است!

نمی‌خواهم زیادسرتان را با وراجیه‌های نامربوط درد بیاورم.
کارندارم چه چیزها باعث شد که من یک بسته تخم چمن فرنگی بگیرم
و توی باغچه باریک جلو خانه، پای سه تا درخت چنار بپاشم. البته
این چنارها اول پنج تا بودند. خودم آنها را از میان صدتا نهال سوا
کردم. همه نهالهای صاف و همقد و ظاهر آجاندار و سرچال بودند.
هنوز یک خزان بر آنها نگذشته بود که اولین آنها را بچه‌های نازنین
محلّه دریک زور آزمایی مشعشانه از ریشه شکستند و بردند. من می-
گویم بچه‌های محلّه، ولی مادر زخم با حیرت زدگی گفت:

«آقا جان، درختهای چنار جلو خانه مان مگر پنج تا نبودند؟
یکشیاں گم شده!»

آن چهارتای دیگر هر جور بلایی که فکر کنید به سرشان آمد،
بلاهایی که هیچکدام سماوی نبود، همه ارضی بود؛ بیشترشان

عمدی و کمترشان تصادفی. زخمهایی را که به بدنشان خورده بود دیگر نمی شد شمرد. بچه ها با سر چاقو و با نوک هر شیء تیزی که گیرشان می آمد، به جاهای صاف مانده بدن این پابسته های بی - زبان زخمهای هندسی و غیر هندسی و خطی و هیرو گلیفی و با معنی و بی معنی می زدند و آنها، با وجود اینکه از نعمتهای تحت الارضی بالمناصفه برخوردار نبودند، هر جور بود این زخمها را التیام می دادند و گزندهای سطح الارضی را بالمناصفه تحمل می کردند. حتی يك بار نمی دانم کی و چرا آمده بود چند تاجعبه مقوایی بزرگی را که کلفت خانه بغلی گذاشته بود دم در که رفتگر محله ببرد، دور یکی از درختها چیده بود و آنها را آتش زده بود. خدا پدر همان کلفت خانه بغلی را بیامرزده که ما را خبر کرد. سه چهارتا از شاخه های پایینی یکی از چنارها نیم سوخته شده بود که آنها را قطع کردم و آجرهای قرمز دیوار سیاه شده بود که با هزار زحمت آنها را شستم و پاك کردم، ولی دیگر به رنگ اول در نیامد، و مادر زخم گفت:

« آقا، شما حتماً دشمن دارید!»

ومن گفتم: «فکر نمی کنم. من کاره ای نیستم که دشمن داشته

باشم!»

و مادر زخم گفت: «این کار را فقط يك دشمن می کند!»

ومن گفتم: «دشمن می تواند خانه آدم را یا حتی خود آدم را

آتش بزند. کار بچه هاست! حتماً کار بچه هاست!»

خلاصه آن چهارتا نهال چنار بعد از پنج سال از دوره بلوغ

گذشتند و درخت شدند. گیرم دیگر مثل روز اول هم مقدوم مقواره نبودند،

در عوض از کج و کولگی آنها و آثار زخم‌هایشان می‌شد فهمید که دل‌هایشان از چه افتخار و غروری سرشار است. شاخسار انبوه و گسترده‌ای نداشتند، اما اقلاً می‌توانستند جلو پنجره کوچک رو به کوچه آلونک ما را بگیرند و به تاریکی داخل آلونک ماصفای دل غمناکی را ببخشند که غمش را دوست دارد و آن را مخفی می‌کند تا کسی نتواند حرمت آن را بشکند.

بله، پنج سال بعد بود که دومین چنار بیچاره واسطه آشنایی من با آقای خانه یا زده می‌شد و فهمیدم که اسم شریفش مامگانی است. او را چند بار تنها یا با پسر هفده هجده ساله‌اش در کوچه دیده بودم، اما باهم آشنا نشده بودیم. پسرش، جمشیدخان، یک اتومبیل کورسی قرمز داشت که شجاع‌ترین دخترهای محله هم وقتی که بغل دست او سوار می‌شد، اشهد خودش را می‌گفت و کیف عالم را می‌کرد. با وجود این ترسوترین دخترهای محله هم برای اینکه کیف عالم را بکنند، بارها بغل دست او سوار شده بودند. تا آنجایی که من از مادرزنم شنیده بودم و مادرزنم از کلفت پیرخانه بغلی، نه، ببخشید، از زن میرزا حبیب سبزی فروش شنیده بود، روزهای عمر اتومبیل جمشیدخان به شماره تصادف‌هایی که کرده بود نمی‌رسید و شجاع‌ترین دختری که بغل دستش سوار شده بود در یکی از تصادف‌ها یک ماهی در بیمارستان خوابید و بعد هم برای جراحی پلاستیک بردنش به آمریکا.

عصر پنجشنبه بود و من داشتم از سلمانی برمی‌گشتم. بنا به عادت سرم پایین بود. یکدفعه صدای پسر را شنیدم که داد می‌زد:

«بابام آمدند! بابام آمدند!» و سرم را بلند کردم. آهنگ صدای او و طوری که خودش به طرف من می‌دوید و منظره‌ای که در جلو آلونک‌کمان دیدم، دلم را برای درد سنگین يك واقعه ناگوار خالی کرد. یکی از درختهای چنار از کمر شکسته بود و سرش با خواری روی آسفالت افتاده بود. مادرزنم با مادر اسماعیل، زن نانواي ساکن آلونک روبرویی، حرف می‌زد. هول و هراسم را مخفی کردم و از پسر پرسیدم: «چی شده، بابا؟»

پسر درخت را نشان داد و گفت: «جمشیدخان، پسر آقای مامگانی درختمان را شکسته!»

گفتم: «آقای مامگانی؟ پسرش؟ برای چی؟ با چی؟»

پسر گفت: «با ماشینش. با همان ماشین کورسیش!»

پرسیدم: «کسی چیزیش نشد؟»

پسر گفت: «نه بابا، ولی...»

و من به درخت شکسته رسیدم و جواب سلام مادر زنم و اسماعیل و مادرش را دادم و مادر زنم شروع کرد به تعریف کردن ماجرا، و من می‌شنیدم، اما گوش نمی‌کردم، چون ناله چنار شکسته محض بلندتر از صدای مادرزنم بود. چشمهایم بی اختیار پراز اشک شد و من با شرمساری به او نگاه می‌کردم و در دل به او می‌گفتم: مرا ببخش، درخت عزیز؛ حق داری که گناه مرگت را به گردن من بگذاری. ولی باور کن روز اولی که من تو و چهار تا برادر دیگر را اینجا کاشتم، هیچ سوء نیتی نداشتم. فکر کردم که خانه دارم. جلو خانه‌ام پیاده‌رو دارم. پس می‌توانم توی پیاده‌رو

جلو خانه ام يك باغچه باريك داشته باشم و توی آن چندتا درخت چنار بکارم. من نسبت به شما چنارها محبت خاصی دارم. کم توقع هستید و پر تحمل. سرفراز هستید و بی تفرعن. سایه تان مطبوع است و قیافه تان متین. باور کن اینها را با اعتقاد و ایمان کامل می گویم. روز اولی که من تو و چهار برادرت را کاشتم، فقط می خواستم جلو خانه ام درخت چنار داشته باشم، تا اینکه شهرداری آمد کوچه را آسفالت کند و مأمورهای شهرداری گفتند:

«آقا، این درختها را باید از اینجا بکنید. می خواهیم کوچه را آسفالت کنیم.»

من گفتم: «این درختها چه کار دارند به آسفالت؟ حرف عجیبی می زنید!»

و یکی از مأمورها، که شاید سرمأمور بود، گفت: «ما که از پیش خودمان حرف نمی زنیم، آقا. کوچه شما فعلاً هشت متری است. ما تو کوچه های هشت متری فقط يك طرف جدول می زنیم!»
گفتم: «این درختها چه کار دارند به جدول؟»

مأمور اولی گفت: «آقا، ما کار داریم. تاشب که نمی توانیم اینجا ایستیم و هی شما بگویید این درختها چه کار دارند به آسفالت! این درختها چه کار دارند به جدول!»

همان طور گیج و حیرت زده گفتم: «اصلاً شما چه کار دارید به درختها! بروید آسفالتهان را بکنید!»

مأموری که به نظر می آمد که سرمأمور باشد، خنده عاقلانه ای کرد و گفت: «می دانم که شما دلتان نمی خواهد ما این درختها را

بکنیم، اما مقررات شهرداری را که نمی‌شود زیر پا گذاشت. ما محض احترام آمدیم اول به خودتان بگوییم، وگرنه چه لازم کرده بود که صداتان بکنیم وچک وچانه بزنیم. غصه نخورید. اگر دلتان هوای درخت کرد، به درختهای آن ور کوچه نگاه کنید!»
و بعد رو کرد به دو مأمور دیگر و گفت: «خوب، با اجازه آقا دست به کار بشوید!»

ومن دیگر نتوانستم تاب بیاورم و عاجزانه به سرمأمور گفتم:
«آقا، صبر کنید. من از مقررات شهرداری اصلاً خبر ندارم، با وجود این می‌دانم که مقررات مال هر جا که باشد محترم است. حالا از شما که مأمور اجرای مقررات هستید می‌خواهم خواهش کنم اگر یک راهی دارد که این درختها سر جایشان بمانند و شما هم آسفالت خودتان را بکنید، به من بگویید.»

این حرف را واقعاً عاجزانه زدم و امیدوار بودم که سرمأمور در کله‌اش دنبال تبصره‌ای بگردد و مرا راهنمایی کند، شاید بروم به شهرداری و به استناد آن تبصره اجازه‌ای بگیرم و بدهم به اداره آسفالت و درختهایم را از قتل‌عام نجات بدهم. حتی انتظار داشتم که سرمأمور قاه قاه بخندد و من با سرشکستگی آخرین نگاه را به درختهایم بیندازم و بروم تو و در را ببندم و به خودم بگویم: «بیچاره، در جایی که تو زندگی می‌کنی یا باید قانونگذار باشی، یا مأمور اجرای قانون. وقتی یکی از این دو تا نیستی، سرت را بینداز پایین!»

اما سرمأمور نخندید. رویش را به دو مأمور دیگر کرد و گفت:

«شما بروید مراقب کار عمله‌ها باشید، من الان می‌آیم. آقا خودشان قبول دارند که مقررات مقررات است و کاریش نمی‌شود کرد. بروید، من الان می‌آیم.»

دو مأمور رفتند و سرمأمور لبخندی زد و گفت: «معذرت می‌خواهم که سر پا نگهتان داشته‌ام. خیلی دلم می‌خواهد که شما راضی باشید. حق دارید که دلتان بسوزد. درختهای خوبی هستند. توی چلهٔ تابستان سایه‌شان غنیمت است!»

ابراز همدردی او کمی تسکینم داد و گفتم: «ممنونم که می‌فهمید من چه حالی دارم!»

سرمأمور چند لحظه با تردید توی چشمهای من نگاه کرد و بعد گفت: «حالا بالاخره می‌خواهید این درختها سرجاشان بمانند یا نه؟»

از این سؤالش یکه خوردم و بالحنی سرد گفتم: «البته که می‌خواهم. پس از آن وقت تا حالا چی دارم می‌گویم!»

دوباره باهمان نگاه پرتردیدش چشمهای مرا کاوید و گفت: «از قرار معلوم آن قدرها هم که من فکر می‌کردم و آن قدرها هم که خودتان می‌گویید، دلتان برای درختهاتان نمی‌سوزد!»

با کلافگی گفتم: «می‌خواهید زار زار گریه کنم، روی پاهاتان بیفتم و کفشهاتان را بیوسم تا باور کنید!»

سرمأمور رویش را برگرداند و حالت رفتن به خودش گرفت و گفت: «من عوضی حالیم شد! خوب، به آنها می‌گویم، اگر می‌توانند درختها را از ریشه در بیاورند، توی حیاطتان بکارید،

هر چند فصلش نیست، شاید خشك نشوند. البته می دانید که این کار وقتشان را می گیرد. باید به هر کدامشان يك چیزی بدهید.»

باز عاجزانه گفتم: «آقا، ظاهراً من عوضی حالیم شده، چون خیال کردم شما يك راهی پیدا می کنید که بشود این درختها سر جاشان باشند و شما هم آسفالتتان را بکنید!»

سرمأمر دوباره رویش را به طرف من کرد و چند لحظه ساکت به من نگاه کرد و بعد گفت: «من که دارم راهش را به شما عرض می کنم. هر کاری خرجی دارد.»

با اینکه شك داشتم که منظورش را فهمیده باشم، گفتم: «مقررات شهرداری خرجش را چه قدر تعیین کرده؟» و با احتیاط خندیدم:

سرمأمر گفت: «از این بابت دیگر بسته به کرم شماست!»

و بی احتیاط خندیدم. درخت شکسته عزیز، می بینی که من سوء نیتی نداشتم. می بینی که من دلم می خواست که تو و چهارتا برادرت جلو خانه من باشید، درخت چنار باشید و من از سایه مطبوع و قیافه متین شما لذت ببرم. اگر آلونك من آن طرف این کوچه هشت متری بود، حالا تو مرا مسئول مرگ خودت نمی دانستی! والله، تا موقعی که از ما بهتران اینجا را اشغال نکرده بودند، هرگز آن فکر خبیث به ذهنم نیامده بود. آفتاب شاهد است که در لحظه کاشتن شما روحم از آینده خبر نداشت. روزی که آن فکر خبیث به ذهنم آمد، چند ماه پیش بود. يك اتومبیل کورسی قرمز با سرعت خبر بد از روبرو می آمد و من به خانه نزدیک شده بودم که دیدم خواهر

کوچولوی اسماعیل وسط کوچه ایستاده است. در همین لحظه اتومبیل دیگری از پشت سر بوق زد و من در آن واحد هم خودم را کنار کشیدم و هم فریاد زدم: «ملیحه، ماشین!» و ملیحه در يك آن به دو طرف نگاه کرد و به پشت درختهای چنار جلو آلونک ما پناه برد و خودش را به دیوار چسباند و اتومبیل کورسی قرمز و اتومبیل دیگری که ظاهر محترم و باوقاری داشت، ولی حتماً به رگ غیرتش برخورد کرده بود، با فاصله يك مو از کنار هم رد شدند. من حتی تماس پهلوئی اتومبیل کورسی را با بدن تو و برادرهایت دیدم، اما قبول می‌کنم که در آن لحظه وقتی که خودم را به ملیحه رساندم و او را را بغل کردم، بی‌اختیار در ذهنم او را به صورت يك مشت گوشت و استخوان له شده برکف کوچه دیدم و از وحشت این تصور او را به سینه‌ام فشردم و نفسی به راحت کشیدم و در دل گفتم:

«خدا را شکر!»

و از پشت شما چنارهای عزیز در آمدم و ملیحه را به دم در آلونک خودشان بردم و توی پیاده‌رو گذاشتم و بعد نگاهی به شما انداختم و آن فکر خبیث به ذهنم آمد. در واقع فکری هم نبود. همین طوری توی دلم گفتم: «نمی‌دانستم که این درختها يك روز جان پناه جلو آلونک ما خواهند شد! خوب شد که نگذاشتم مأمورهای آسفالت آنها را بکنند. اقللاً حالا بچه‌هایم که می‌آیند دم در می‌ایستند، يك سپر بلایی دارند!»

درخت عزیز، حالا که تو در حال مرگ هستی، مرا ببخش. برای اینکه از ما بهتران باعث شدند که من آن فکر خبیث را به

ذهنم راه بدهم، یا آن حرف خبیث را توی دلم بزنم و شما را سپر بلا قلمداد کنم. سرزنشم کن، لعنتم کن، نفرینم کن، اما مرا ببخش. فرشته‌های خدا پا روی زمین نگذاشته‌اند تا ببینند که در بعضی از موقعیتها پاك ماندن از آفرینش عالم هم مشکل تر است.

و حرفم با چنار محتضر به اینجا رسیده بود که ناله درخت ضعیفتر از صدای مادرزنم شد: «آقا جان، چرا این طور ماتان برده؟ خدا را شکر که صدمه‌ای به جان کسی نخورده!»

سرم را برگرداندم و به مادرزنم نگاه کردم و گفتم: «بله، خدا را شکر، اما...» و چون نمی‌دانستم چه بگویم، ساکت ماندم و به طرف در آلونک رفتم. مادر زنم گفت:

«حرفهای آقای مامگانی فکرتان را ناراحت کرده؟»

گفتم: «حرفهای آقای مامگانی؟ مگر چی گفته؟»

مادرزنم با تعجب گفت: «من که برایتان تعریف کردم. اما

فکرش را نکنید! مگر شهر هرت است!»

گفتم: «برویم تو. آقای مامگانی هر چی گفته، غلط کرده!

برویم تو!»

بعد که رفتم تو و نشستم و یک سیگار آتش زدم، پاره‌هایی

از حرفهای مادرزنم که در کوچه زده بود و من آنها را شنیده بودم،

اما به آنها گوش نکرده بودم، به یادم آمد:

«این درختها را ببرید و این چاله را هم آسفالت کنید. کوچئه

ما هشت متری است. این خلاف مقررات شهرداری است که هر

دو طرف کوچه درخت بکارند. شما از همان اولش خلاف کرده‌اید.

راه سواره رو را سد کرده‌اید. حالا اتومبیل به جهنم، اگر پسر من خدا نکرده صدمه‌ای دیده بود...»

هروقت این واقعه را به یاد می‌آورم، احساس خفت می‌کنم و خودم را در مقابل روح ساده مادرزن و پسر شرمسار می‌دانم، چون موقعی که خسته و افسرده دست پسر را گرفتم و گفتم: «برویم تو، آقای مامگانی هر چی گفته غلط کرده!» نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. اما بعد که نشستم و سیگاری آتش زدم و درست فکر کردم، به خودم گفتم:

«مرد مفلوک بیچاره ذلیل بی‌قدرت تو سری خور خاك بر سر، آقای مامگانی همه غلطی می‌تواند بکند و همه غلطهایش هم درست از کار در می‌آید. آن کسی که نمی‌تواند هیچ غلطی بکند تو هستی!»
بله؟ می‌دانم. فرقی نمی‌کرد. او قدرتش را داشت که چند تا مأمور شهرداری بفرستد و سه تا چنار باقیمانده را از ته بیندازند، حالا اگر این کار را نکرد، نمی‌دانم روی چه حسابی بود. تا چند هفته هر آن انتظارش را داشتم. وقتی که تقریباً باز هم با نومیدی از اجرای قطعی تهدیدهای قانونی به ادامه زندگی سه درخت چنار امیدوار شدم، به صرافت افتادم که از آنها به نحوی دلجویی کنم. دو دلیل مرا به صرافت این دلجویی انداخت... نه، ببخشید، حداقل سه دلیل، و باید اعتراف کنم که دلیل سوم از حیث اهمیت در مرتبه اول بود، چون نتیجه‌اش بیشتر از سقوط موجودیت من در محله جلوگیری می‌کرد تا حمایت از حیات سه درخت چنار.

حالا آن هر سه دلیل را بعداً برایتان عرض می‌کنم. يك چیز

که تا پیش از آن روز صبح جمعه برایم عقده شده بود، رفتار رفتگر محله ما بود با ما، و شاید هم، وحتماً هم با صاحب آلونک رو برویی، که شما حالا او را به اسم پدر اسماعیل یا پدر ملیحه می شناسید. من نمی دانم رفتارش با صاحب آلونک رو برویی چطور بود، ولی هر طور بود، حتماً بهتر از رفتاری نبود که با ما داشت. من در مورد او حتی از ذکر کلمه رفتگر هم خود داری می کردم. این کلمه که توی زبان مردم نیست و آدم آن را بیشتر توی روزنامه ها و گزارشهای اداری و بعضی کتابهای خاص می خواند، یا از گویندگان رادیو و تلویزیون می شنود، هیچ قرتی با نظیرش که کلمه «سپور» باشد، ندارد، با این تفاوت که معنی کلمه سپور را همه مردم می فهمند، اما برای بعضی ها باید کلمه «رفتگر» را معنی کرد، حتی برای آنهایی که از ریشه همین کلمه جدید خیلی کلمه ها توی زبان زندگی روزمره شان دارند و گاهی هم این ترانه را به مناسبتهایی زمزمه می کنند:

- آب تو هاون کوفتی؟

- بعله!

- زیر سبیلهاشو روفتی؟

- بعله!

البته من اعتراضی ندارم که در طبقه بندی مشاغل بیایند شغل تمیز کردن کوچه ها و خیابانها و بردن زباله خانه ها و مغازه ها را در حوالی سرایداری و باغبانی بگذارند و آن را با کلمه خوش- ترکیب و خوشاهنگ و پارسی سره «رفتگری» مشخص کنند، اما

تصدیق می فرمایید که نمی شود هر کس را به اسم حرفه یا شغل او صدا کنیم، مخصوصاً کسی را که هر روز با او سر و کار داریم و برای ما آشناست... چه فرمودید؟ در مورد بعضیها ناچاریم؟ واضح است. چون و چرایی هم ندارد. مثلاً شما اگر با یک آقا پسر هم محله هم مدرسه، یا حتی خویشاوند نسبی یا سببی، هم باشید و این آقا پسر سایه مرغ سعادت به سرش بیفتد و در گردش روزگار به مقامات والا و درجات بالا برسد، شما ناچارید که اولاً آشنایی با او را فراموش کنید و ثانیاً اسمش را، نه فقط اسم خودش را، بلکه اسم خانوادگیش را هم، فراموش کرده حساب کنید، و اگر هم یک روز در گردش روزگار، شما که سایه جغد ادبار و نکبت همیشه بر سرتان بوده است، گذار پوستتان به دباغخانه آن آقا پسر قدیم و این والا مقام و بالا درجه امروز افتاد، باید با سر پایین افتاده و گردن کج مقابل او بایستید و حتی سعی کنید به او بفهمانید که سعی نمی کنید که گذشته را فراموش کنید، بلکه اصلاً گذشته را نمی توانید به یاد بیاورید، و آنوقت با صدای لرزان و ترسیده و شرمسار بگویید:

«جناب مدیر کل، بنده راعفو می فرمایید که جسارتاً استدعای اتلاف چند لحظه از وقت شریف و گرانبهای جناب عالی را دارم.»
 و اگر بگویید: «بنده راعفو می فرمایند» بهتر است، و اگر بگویید: «جسارتاً استدعای عاجزانه اتلاف چند لحظه از وقت شریف و گرانبهای آن جناب را دارد» باز بهتر است. حالا این مورد و موارد مشابه و مهمتر، مثل وزیر و معاون و وکیل و افسر ارشد که جای

خود دارند؛ اما در این زمانه به پسردایی خودتان هم که با جان
کندن پدرش و خون دل خوردن مادرش و در جوانی پیر کردن
خودش بالاخره يك درجهٔ دکتری در رشتهٔ دامپزشکی یا يك درجهٔ
مهندسی در رشتهٔ کودشناسی گرفته است و بعد از فراموش کردن
خانندان، مخصوصاً عمه‌اش که مادر شما باشد، به اضافهٔ هزار جور
زحمت‌سازمانی، رئیس‌قسمت‌کارپردازی‌يك وزارتخانه شده است،
بگویند «پسردایی» یا مثلاً «جعفر آقا» یا «جعفر جان»، دیده‌اید که
جلو همکارها یا زیردستها یا ارباب رجوع چه قدر رنگ می‌دهد و
رنگ می‌گیرد و بعد طوری اخم می‌کند که شما فوراً جا می‌زنید و
خودتان را جمع و جور می‌کنید و می‌گویید «دکتر جان!»، «مهندس
جان!»

اینها همه درست. در این هم جرفی نیست که بعضیها را فقط
با شغل و حرفه‌شان می‌شناسیم و خودشان قبل از هر کس دیگر
انتظار ندارند که اسمشان را بدانیم و عادت کرده‌اند که مشتری یا
صاحب‌کار آنها را به اسم شغل یا حرفه‌شان یا حتی وسیلهٔ کارشان
صداشان کند، مثل کت و شلواری، هندوانه‌ای، آب‌حوضی... نه،
گمان می‌کنم دیگر طرفهای ما آب‌حوضی و افتاده باشد...
تا کسی، کرایه و امثال اینها. اما تصدیق می‌فرمایید که آدم باید اسم
رفتگر یا پستیچی محله‌اش را بداند، و اسم رفتگر محلهٔ ما را هم
بالاخره در هر خانه‌ای يك نفر پیدا می‌شود که بداند. من نمی‌گویم
که حتماً غلامعلی خان یا آقا غلامعلی صدايش کنند. اما می‌شود
غلامش را انداخت و خیلی راحت علی آقا صدايش کرد. آنهایی

هم که فکر می‌کنند «آقا» گفتن به رفتگر محله پررویش می‌کند یا دور از اصول اخلاق اجتماعی طبقه با اسم و رسم است، می‌توانند «علی» خالی صدایش کنند؛ یا اگر اصرار دارند که او را غلام حضرت علی، اولین امام شیعیان و چهارمین خلیفه اهل سنت ندانند و غلام خودشان بدانند، می‌توانند «غلام» خالی صدایش کنند. آن بیچاره هم حرفی ندارد، چون وقتی که یکی از آقاها یا خانمهای محله از او می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

او لابد سرش را پایین می‌اندازد و با کلی ادب و احترام جواب می‌دهد: «غلام شما غلام!»

همه اینها هم درست! و باز در این هم که بیشتر ساکنان محله ما، از بچه و بزرگ گرفته تا کلفت و نوکر، ترجیح می‌دهند که غلام علی، رفتگر محله ما را «آشغالی» صدا کنند و در میان آنها، فرنگیهایی که مخرج «غین» ندارند «آشگالی» صدایش کنند، حرفی نیست. این ترجیح به هر دلیلی که باشد به خودشان مربوط است. اما یک روز صبح که توی آشپزخانه داشتم فنجان شیرم را سر می‌کشیدم تا به اداره بروم، فریاد مادر زخم را از دم در شنیدم:

«آشغالی! آهای آشغالی!»

آنوقت ناگهانی شعورم بیدار شد و فهم در ذهنم جرقه‌ای زد و خودم را به دم در رساندم و دیدم مادر زخم دستهایش را به کمرش زده است و کنار سطل خاکروبه ایستاده است و به پایین کوچه نگاه می‌کند و فریاد می‌زند:

«آشغالی! آهای آشغالی!»

با خوشرویی اخم کردم و با احترام و ادب خشمگین شدم و با ملایمت به مادر زنم تشر زدم که: «یعنی چه؟ آشغالی یعنی چه؟ مگر این بیچاره اسم ندارد؟ شغلش آشغالی است، درست! سر تا پایش آشغالی است، درست! زندگیش آشغالی است، درست! اما جوهر وجودش که آشغالی نیست! حالا هر بی پدر و مادری یا هر پدر و مادر فراموش کرده‌ای می‌خواهد او را آشغالی صدا کند به خودش مربوط است. حتی اگر به جای آشغالی، او را آشغال، خاکروبه، کثافت یا نجاست هم صدا کند، باز به خودش مربوط است. شما که مادر زن من هستید، چرا دستهایتان را به کمرتان می‌زنید و فریاد می‌کشید: آشغالی، آهای آشغالی!»

می‌دانم. شما صحیح می‌فرمایید. نه مادر زنم تقصیر دارد، نه غلامعلی. اگر رفتگر محله ما زنگ در همه خانه‌ها را به صدا درمی‌آورد و سلام می‌کند و لبخند می‌زند و می‌رود تو و ظرف آشغال را از توی آشپزخانه‌ها برمی‌دارد و خودش می‌آورد و توی بشکه‌های آهنی‌اش خالی می‌کند و توی ظرف را با کاغذی، روزنامه‌ای، چیزی خوب پاک می‌کند و آن را می‌برد و توی آشپزخانه سرجایش می‌گذارد و خدا حافظی می‌کند و می‌آید بیرون، نه از شهرداری دستور دارد که این‌طور رفتار کند، نه می‌ترسد که اگر این‌طور رفتار نکند، ساکنان بزرگوار محله شلاقش بزنند! اما تصدیق بفرمایید که مادر زن من نباید از رفتگر محله ما انتظار چنین رفتاری را داشته باشد! آخر چیزهایی که ما توی آن سطل می‌ریزیم، در قیاس با محتویات ظرفهای رنگارنگ و خوش ساخت و با شخصیت همسایه‌ها،

آشغال حساب نمی‌شود. مادرزنم متوجه این قضیه نیست. خود من هم تا آن روز به این قضیه فکر نکرده بودم. می‌خواستم دست مادر زنم را بگیرم و او را بیرم پای چرخ دستی رفتگر محله و موقعی که دارد یکی از آن ظرفها را توی بشکه خالی می‌کند، هم ظرف و هم محتویاتش را نشان او بدهم، اما ترسیدم بگویم:

«خوب است که الحمدلله خودتان این را می‌دانید. پس چرا وقتی که من اسم پسرخاله پدرم را می‌آورم که يك وقت خواستگار دخترم بود، شاهرگهای شما نمی‌شود و خون چشمهاتان را می‌گیرد و طوری نعره می‌کشید که انگار اسم قاتل پدرتان را آورده‌ام؟ من که نمی‌گویم شما آدم شریفی نیستید، اما شرافت چه ربطی به زرنگی دارد؟»

همان طور که فرمودید، مادر زنم تقصیری ندارد. پسرخاله پدر او، که يك وقت خواستگار دخترش بوده است و تا سوم متوسطه هم بیشتر درس نخوانده است و اولها باشانزده هزار تومانی که مادر زنم برای دستمایه به او داده است تا کاسبی کند و از سود حلالش صدی پانزده به او بدهد، از آلمان اتومبیل دست دوم می‌آورده است و حالا يك شرکت بی‌سهم و شخصی برای انواع اتومبیل‌های دست اول در تهران دارد، ولی خودش ترجیح می‌دهد که با زن و بچه‌های آلمانی‌اش در مونیخ زندگی کند و فروشگاه صنایع دستی و عتیقه‌جات ایرانی‌اش را بگرداند، و هدیه‌ای که این اواخر در جشن عروسی خواهرش به او داده است، قبالة يك خانه دو میلیون تومانی است، در عین حال که آدم زرنگی است، هیچکس نمی‌تواند در

شرافت او شك کند، مخصوصاً مادر زنم، چون به هر حال زرنگی نه تنها به عقیده مادر زنم، بلکه به عقیده اکثریت قریب به اتفاق مردم، هیچ منافاتی با شرافت ندارد، و آدم هم بالاخره دارد در جامعه‌ای زندگی می‌کند که اکثریت قریب به اتفاق مردم در آن عیب و ایراد مهمی نمی‌بینند، چون اگر می‌دیدند حتماً عقیده‌شان را تغییر می‌دادند و ممکن بود بگویند:

«شاید هم در این سال و زمانه زرنگی با شرافت ربطی داشته باشد و شاید هم کلمه‌ها دیگر آن معنایی را که يك وقتی داشتند، جالا ندارند!»

نخیر، بله، یادم نرفته که می‌خواستم بگویم به کدام سه دلیل به شرافت افتادم که از سه درخت چنار باقیمانده دلجویی کنم. حق با شماست. من واقعاً برخلاف میل و اراده خودم پرحرفی می‌کنم. خوشحالم که شما می‌دانید که دست خودم نیست. اما هیچوقت نشده است که بعد از چند ساعتی و راجی از موضوع اصلی پرت بینتم. همان‌طور که داشتم عرض می‌کردم، نه تنها مادر زنم تقصیر ندارد، بلکه غلامعلی رفتگر را هم نمی‌توانم مقصر بدانم. ببینید، حالا کار ندارم که همسایه‌ها ماهانه چقدر به او می‌دهند. ضمناً می‌دانید که آنها البته و صد البته مرتباً ماهانه او را اضافه هم می‌کنند. مثل مانیتند که افزایش ماهانه رفتگر و عیدی سالانه پستی را به افزایش مواجب یا درآمد خودشان وابسته کنند و هر پنج شش سالی يك بار ده بیست درصدی دست و دلشان باز بشود، که آن هم دست و دلبازی حساب نمی‌شود، چون تا آن موقع قیمت خیلی چیزها دوسه برابر

شده و قیمت بعضی چیزها ده برابر یا بیشتر. آنها، ساکنان محله خودمان را می‌گوییم، بله، آنها نه فقط اقتصاد سرشان می‌شود، بلکه خودشان از گردانندگان چرخ اقتصاد هستند. برای همین است که اصلاً لازم نیست کلی درباره مسئله تورم و نرخ روزانه یا ماهانه یا سالانه آن فکر کنند و بالاخره به این نتیجه برسند که باید ماهانه رفتگر محله را افزایش بدهند. به نظر من این کار را فکر نکرده می‌کنند و به موقع می‌کنند و بدون اینکه متوجه باشند می‌کنند.

بله؟ می‌فرمایید که متوجه قضیه هستند؟ نمی‌دانم. شاید هم متوجه باشند. اما منظور من این است که چون خودشان اسباب تورم را فراهم می‌کنند، با افزایش نرخ تورم خودشان به طور مضاعف متورم می‌شوند و این تورم مضاعف همه چیزشان را هم متورم می‌کند و این فعل و انفعالات خودبه‌خود انجام می‌گیرد. بالاخره متوجه هم که باشند، باز در اصل قضیه تغییری نمی‌دهد. مهم این است که رفتگر محله ما هم درآمد ماهانه‌اش بامتورم‌تر شدن ساکنان محله بالاتر می‌رود، و سر ماه که مادر زنم باز بعد از چند سال همان دو تا اسکناس پنج تومانی یا یک اسکناس ده تومانی را به دست او می‌دهد، غلامعلی بیچاره خجالت می‌کشد بگوید:

«این ده تومن را بدهید ماست بخريد، بماليد به سر کچلتان!»
ولی آن آدم نجیب هرگز این کار را نکرده است. ده تومان را در کمال خونسردی و بی‌اعتنائی می‌گیرد، و مثل اینکه یک دستمال کثیف پر از چلُم به او داده باشند، عضلات صورتش توی هم می‌رود و ده تومانی را توی جیب شلوارش فرومی‌کند و برای اینکه

ما ناراحت نشویم و بیشتر از حد خجالت نکشیم، رویش را برمی-گرداند و يك کلمه حرف هم نمی‌زند تا معنی تشکر داشته باشد، چون می‌داند که اگر تشکر کند، انگار به ما فحش خواهر و مادر داده است.

بله، می‌گفتم که حالا کار ندارم که همسایه‌ها ماهانه چه قدر به اومی دهند، اما شما فقط حساب همان چیزهایی را که توی ظرف آشغالشان می‌ریزند بکنید! حساب چیزهایی را که دم درمی‌گذارند بکنید! غلامعلی، رفتگر محله ما، گاهی رشک مرا هم که در آنجا آلونکی دارم و خودم را یکی از ساکنان محله می‌دانم و کارمند محترم دولت هستم و برای خودم رسته‌ای و گروهی و پایه‌ای دارم، برمی‌انگیزد. يك روز که داشت يك جعبه مقوایی بزرگ پر از شیشه-های خالی مشروبهای فرنگی را از دريك خانه برمی‌داشت، نگاهم به یکی از شیشه‌های خالی افتاد و چند لحظه پاهایم سست شد. میان آنها يك شیشه شلجمی خوش ریخت بود که روکش حصیری ریز-بافت داشت. نزدیک بود جلو بروم و بگویم:

«غلامعلی خان، ممکن است لطف کنید و این شیشه خالی را به من بدهید؟ می‌خواهم آن را سرقفسه کتابهایم بگذارم و يك شمع هم به سر آن نصب کنم!»

اما رویم نشد. تازه اگر می‌خواستم مثلاً آن را به چند تومانی هم از او بخرم، صورت خوشی نداشت. با اینکه چشم و دلم دنبال آن شیشه بود، راه افتادم و رفتم، اما راستش چند لحظه‌ای بی‌اختیار به وضع غلامعلی، رفتگر محله مان، رشک بردم. تازه این شیشه خالیها

يك قلم از صد ويك قلم چیزی است که ساکنان محله هر روز علاوه بر ظرف آشغال می گذارند که غلامعلی بیاید ببرد. دوسه هفته ای پیش از آن روز صبح جمعه، وقتی که داشتم با عجله می رفتم که خودم را به سر خیابان برسانم و منتظر تا کسی بمانم، جلو درخانه ششمی يك كاناپه و دو تا صندلی مبلی دیدم با يك عسلی چوب گردو که فقط يك پاك کردن می خواست و يك دست روغن جلا، و غلامعلی همان طور که داشت با چشمهای سیاه براقش به آنها نگاه می کرد و لبخند شادی صورت کشیده و سبزه تند او را گرفته بود، به خانم خانه ششمی می گفت:

«اطاعت می شود، خانم. خیلی ممنونم. آنها را می گذارم توی اتاقم و به جان شما دعا می کنم!»

من نمی خواهم غلامعلی، رفتگر محله مان، را آدم دروغگوی چاچولبازی معرفی کنم. به هر حال او رفتگر است و ماهی شندرغاز مواجب می گیرد و باید وظیفه اش را انجام بدهد و نظیر او صدها و شاید هزارها رفتگر هستند که عده ای از آنها ته شهر باید مدام با چوب لجن توی جوها، یا فاضلاب روهای روباز، را هم بزنند و بابیل آن را بکشند توی پیاده رو و روی هم کود کنند تا کمی خشك بشود و هر سه ماه يك بار کامیون شهرداری بیاید آن را ببرد. اما دروغ بالاخره دروغ است: چه دروغی که رجال قوم می گویند و با آن تاریخ يك ملت را شکل و جهت می دهند، چه دروغی که بچه من به مادر بزرگش می گوید:

«نه، مامان بزرگ، آن بشقاب را من نشکستم. خودش افتاد

و چه دروغی که غلامعلی، رفتگر محله ما می گوید: «خیلی ممنونم. آنها را می گذارم توی اتاقم و به جان شما دعا می کنم!»
 می خواهم بگویم که اگر تمام چیزهایی را که بیشتر ساکنان محله ما دم در می گذارند، غلامعلی ببرد توی اتاقش بگذارد و به جان دهنده آنها دعا کند، اتاقش باید به بزرگی چندتا از سمساریهای انتهای خیابان شاه یا خیابان چرچیل یا حداقل خیابان شاهپور باشد که اجناس دست دوم می فروشند و سرشان غلغله است و من خودم کمد اتاق دخترم و رادیوی اتاق مادر زنم را از یکی از همان سمساریهای خیابان شاهپور خریده‌ام و خیلی هم از خرید خودم راضی هستم. الان سه برابر قیمت هم بخواهند، نمی دهم.

آن روز صبح وقتی که به آن کاناپه و دو صندلی مبلی و عسلی چوب گردو نگاه کردم و حرف غلامعلی را هم شنیدم، باید اعتراف کنم که توی دلم بد حرفی زدم. دندانهایم را طوری به هم فشار دادم که انگار غلامعلی، رفتگر محله ما هم، دانسته یا ندانسته، دارد در مضمون و انشاء و معانی و بیان و بلاغت و فصاحت سرنوشتنامه روز به روز من و امثال من دخالت یا شرکت می کند. توی دلم گفتم:

«آی پدر سوخته حقه باز! تو گفتی و من هم باور کردم! اگر وضع به همین منوال پیش برود و تو هم چند سال دیگر رفتگر این محله بمانی، روزگار آن قدر شیرتوشیر است که اگر خودت صاحب يك سمساری بزرگ توی خیابان شاه یا خیابان چرچیل یا خیابان شاهپور نشوی، حتماً در یکی از هزار گوشه شهر درندشت تهران که

از شمال محدود است به شمال و از جنوب محدود است به جنوب
والی آخر، فعالیت آپارتمان سازی را با شرکت يك بنای تازه
کار شروع می کنی!»

بعداً از این حرفی که توی دلم زده بودم خیلی خجالت کشیدم
و هنوز هم قبول دارم که حرف بدی زده ام و انگیزه اش لابد يك جور
حسادت بوده است. با وجود همه اینها با اعتقاد کامل می گویم که
غلامعلی، رفتگر محله ماهم هیچ تقصیری ندارد و من با حرف مادر-
زنم موافق نیستم که می گوید:

«این مرد که اصلاً ما را داخل آدم حساب نمی کند!»

وقتی که ما توی محله نه خانه مان خانه باشد، نه آشغالمان
آشغال، و از اینها بدتر، دم در هم بایستیم و دستهامان را به کمرمان
بزنیم و فریاد بکشیم: «آشغالی، آهای آشغالی!» انتظار داریم که
غلامعلی بیچاره با سر بدود جلو ما و تعظیم بکند و بگوید: «بله، خانم
چه فرمایشی داشتید؟»

من اصلاً این چیزها را مهم نمی دانم. عرض کردم که به سه
دلیل به صرافت افتادم که از سه درخت چنار باقیمانده جلو خانه مان
دلجویی کنم. دلیل سوهش را که مهمتر از دوتای دیگر است اول
می گویم. یادتان هست که گفتم ما بر طبق مقررات شهرداری اصلاً
حق نداشتیم که جلو خانه مان درخت داشته باشیم. حالا داشتیم، و
از پنج تا سه تا شان مانده بودند و شاید هنوز هم که من اینجا در خدمت
شما هستم آنها را داشته باشیم. اما از انصاف نباید گذشت که چاله
باریک و دراز پای این درختها درست مثل يك زخم چرکین به بدن

صاف آسفالت کوچه چسبیده بود. غلامعلی بیچاره که در کمال وظیفه‌شناسی و با مهارت تحسین انگیز هر روز يك بار سرتاسر کوچه را جاروب می‌زند، هر وقت به جلو آلودگی ما می‌رسید، آن مقدار خاکروبه را که از جد فاصل دو دیوار آلودگی ما جمع کرده بود، با سر جاروبش می‌ریخت توی این چاله. هیچ سوءنیتی هم نداشت. من مطمئنم که این کار را بی‌اختیار می‌کرد. شاید آن حس تمیزی که در نتیجه سالها تمیزکاری در او پرورش یافته است، بدون اینکه او آگاه باشد، وادارش می‌کرد که فکری به حال این زخم چرکین بکند. او هم خاکروبه‌های فاصله دو دیوار آلودگی ما را با سر جاروبش می‌ریخت توی چاله پای درختها که هموار بشود و التیام پیدا کند، هر چند که تادرختها از ریشه قطع نشود و چاله با آسفالت پر نشود، آن زخم التیام پیدا نمی‌کند.

خلاصه کلام هر روز بعد از ظهر که من از اداره برمی‌گشتم، می‌دیدم که چاله پای درختها پر از خاکروبه و آشغال است. می‌رفتم جاروب و سطل و خاک‌انداز می‌آوردم و آنها را جمع می‌کردم و اگر فصل بی‌باران بود، چند تا سطل آب هم توی چاله می‌ریختم. وقتی که درخت دومی را پسر آقای مامگانی با اتومبیل کورسی قرمزش شهید کرد، به صرافت افتادم که از سه درخت باقیمانده دلجوئی کنم. رفتم يك بسته تخم چمن فرنگی گرفتم و چاله پای درختها را خوب با تیشه کندم و خاکش را سرند کردم و با يك تکه تخته خاک نرم را در سرتاسر چاله هموار و تراز کردم و تخم چمن را مطابق دستوری که پشت پاکت به چهار زبان مهم جهانی چاپ شده بود و

من انگلیسی اش را خواندم، روی خاک نرم پاشیدم و یک سطل خاک نرم هم با دست دوباره روی آنها ریختم و با دقت و احتیاط یک آبپاش آب هم به سرتاسر چاله، که حالا دیگر کسی نمی توانست به آن بگوید چاله، دادم. جلوخانه را تمیز کردم، بیل و تیشه و سرند و سطل و آبپاش را بردم توی خانه. دست و رویم را شستم و باز آمدم دم در و جلو باغچه ایستادم و به آن نگاه کردم. چشمهایم را بستم و کوشیدم که در ذهنم آن را سبز و شاداب ببینم. در همین موقع صدای مادرزنم را، که او هم به دم در آمده بود، شنیدم:

«آقا جان، حالا خیال می کنید که چمن کاشته اید، دیگر این

مرد که خاکروبه ها را جارو نمی کند بریزد توی این چاله؟»

چشمهایم را باز کردم و در کمال خونسردی نگاهی آتشین به مادرزنم انداختم و گفتم: «انشاءالله که نمی ریزد!» اما توی دلم گفتم:

«زن حسابی، تو مادر زن من هستی یا یکی از ساکنان محله یا

غلامعلی رفتگر؟ تو هم به این باغچه می گویی چاله؟ تو هم بدون

اینکه بفهمی در توطئه بزرگ محله شرکت کرده ای؟ تو هم فکر

می کنی که توی این محله عطار و بقال و سلمانی و نانوا و قصاب و

رفتگر و پستیچی و رختشو و کلفت و نوکر و حتی گدا حق دارد، اما

من یکی که کارمند ساده ای هستم و بخور و نمیری دارم و می خواهم

با شرافت زندگی کنم و بچه هایم طوری بزرگ بشوند که هدف

زندگی را نه پول بدانند، نه مقام، و برای خودشان هیچ چیز نخواهند

که همه نداشته باشند و هیچوقت هم چیزی نخواهند که نیاز زندگی

نیست و اسباب آسایش و خوشبختی نیست، حق ندارم؟ فقط من

یکی و آدم‌هایی مثل من یکی حق ندارند؟ فقط من یکی و آدم‌هایی مثل من برای محله‌هایی مثل این محله و صله ناهمرنگ هستیم، چون اینجا کار نمی‌کنیم، اینجا خانه داریم و زندگی می‌کنیم؟ خدا نکرده تو مادر زن من هستی، مفسر نظمی نیستی که ساکنان محله به وجود آورده‌اند و به آن عادت کرده‌اند! تو مأمور ابلاغ عقاید و افکار آنها در خانه من که نیستی!»

از این حرفها توی دلم خیلی به مادر زنم زدم، اما به زبان فقط گفتم: «انشاءالله که نمی‌ریزد! باید از او خواهش کنم که نریزد. چند روز که نریزد و مواظبت بکنیم و آب بدهیم، چمنها سبز می‌شود. آنوقت دیگر اینجا چاله نخواهد بود. يك باغچه سبز و قشنگ خواهد بود و غلامعلی خودش هم دلش نخواهد آمد که روی آنها خاکروبه و آشغال بریزد. اومی خواهد کوچه‌تر و تمیز و قشنگ باشد. تازه اگر به قول شما با ما دشمنی داشته باشد، با کوچه که دشمنی ندارد!»

پسرم گفت: «خیلی قشنگ می‌شود، بابا، نه؟»

گفتم: «آره، سبز و صاف، مثل مخمل!»

پسرم گفت: «آنوقت می‌گذارید من به چمنها آب بدهم؟»

گفتم: «آره، وقتی که سبز شدند، تو چمنها را آب می‌دهی.»

اما تا سبز نشده‌اند، من خودم به آنها آب می‌دهم!»

و مادر زنم گفت: «پس شما خودتان به این مرد که بگویید. من

که حاضر نیستم با او دهن به دهن بشوم.»

و من گفتم: «باشد، من خودم با او دهن به دهن می‌شوم!»

و پسرم گفت: «بابا، شما اگر به غلامعلی بگویید، از شما

می ترسد و خاکروبه نمی ریزد روی چمنها.»

و مادر زنم گفت: «این گداگشنه‌ها از خدا هم نمی ترسند!»
ومن نگفتم: «غلامعلی نه گداست و نه گشنه، و اتفاقاً فقط
گرسنه‌ها از خدا می ترسند!» و گفتم: «با مهربانی و دوستانه ازش
خواهش بکنیم، حتماً نمی ریزد!» و باز نگاهی به باغچه انداختم و
در ذهنم آن را سبز و خرم دیدم، نرم و صاف مثل مخمل، و طوری که
انگار برای خودم حرف می زنم، گفتم:

«حالا چمنها که دربیاید، اولاً انشاءالله دیگر غلامعلی خاکروبه-
ها را پای درختها نمی ریزد. ثانیاً همسایه‌ها مان که از اینجارد
می شوند، چون می بینند که پای درختها سبز و تر و تمیز است، دیگر
نمی روند مأمور شهرداری بفرستند که درختها را بکند. ثالثاً به خاطر
چمنها درختها مان مرتباً آب می خورند. رابعاً آدم از در خانه که
بیرون می آید، چشمش به جای خاکروبه، می افتد به یک باریکه چمن
سبز و شاداب. خامساً بچه‌ها شاید برای اینکه پا روی چمنها نگذارند،
آسیب کمتری به درختها می رسانند. سادساً...»

و دیگر چیزی به ذهنم نیامد که سادساً را تمام کنم، اما دلم
از خیال سبزی و خرمی چمنها به اندازه‌ای سرشار بود که فکر می-
کردم حالا حالا‌ها می توانم خاصیت‌های این چمن پای درختها را
بشمرم!

اسماعیل، پسر همسایه روبرویی، از راه رسید و سلام کرد و
گفت: «خسته نباشید!»

و همین جمله او تلافی تمام نگاههای کج رفتار سواره و

پیاده ساکنان عابر و عابران غیر ساکن را که در طول درست کردن باغچه به من انداخته بودند کرد، و من نفس راحتی کشیدم و گفتم: «سلام، اسماعیل جان. بابا چطورند؟»

و بعد که خواستیم برویم توی خانه، سرم را بلند کردم و به درختهای چنار نگاهی انداختم و در دل گفتم: «انشاءالله که همه چیز به خیر می گذرد. می بینید که من تلاش خودم را می کنم. امیدوارم که مرا بخشیده باشید.»

هر روز صبح و عصر می آمدم و پای باغچه باریک می نشستم و با دقت نگاه می کردم تا ببینم تخمها از خاک سرزده اند یا نه. سه چهار روز اول چیزی ندیدم. اما روز پنجم و ششم در بعضی جاها سوزنهای سبز از خاک سر درآورده بودند. فهمیدم که باغچه جلو خانه ما دارد زندگی را آغاز می کند. نمی دانم روز نهم بود یا دهم که انتظارم به سر رسید و دیدم که مخمل سبز و شاداب خاک را به تمامی پوشانده است. آفتاب صبح افتاده بود روی این فرش مخملی و...

اوه، جداً شرمنده ام، از چمنها شرمنده ام. و از شما هم ممنونم که مرا متوجه کردید. همین طور است که می فرمایید. البته شما که احساس واقعی مرا می دانید. به قول شما مقایسه آن چمن با مخمل سبز غایت ابتدال بیان است. از بس هر چیز صاف و نرم را به مخمل تشبیه کرده اند، انگار اولین چیز صاف و نرمی که انسان روی زمین پیدا کرده، مخمل بوده است. جداً خجالت آور است که ما آدمها نسبت به طبیعت این قدر حق ناشناس هستیم. نمی دانم

چطوری بگوییم! سرپا دم باغچه نشسته بودم و بدون اینکه هیچ
فکری توی سرم باشد، با نگاهم روی آن سبزی زنده و روینده و
سالم موج می‌زد. دیگر خودم نبودم. دیگر...
وای! آمد! بله؟ فرمودید تنها نیست؟ منظورتان را نفهمیدم!
بله، باشد بعد.

۵

ملاحظه فرمودید؟ آقامثلاً^۱ طیب فکر و روان است. وظیفه‌اش
این است که آدم‌هایی را تحویل بگیرد، با روش‌های علمی علت‌های
اختلال روانی آنها را پیدا کند و به مقامات بالاتر گزارش بدهد!
چون نمی‌تواند مرا بشناسد، چون نه به حرف من اعتماد دارد، نه
به سکوت من، آدم‌هایش را فرستاده است که تحقیقات محلی بکنند.
غیر از زخم، از چندتا دوست و آشنایی هم که دارم و آنها سراغشان
را دارند، رفته‌اند درباره‌ی من تحقیق کرده‌اند. بسیار خوب، که چه؟
اگر من مریضم، چرا از آنها تحقیق می‌کنند؟ یعنی آنها مرا بهتر
از خودم می‌شناسند؟ دیدید چه جوری می‌خواست به من بفهماند
که همه چیز را درباره‌ی من می‌دانند؟

«بنا بر تحقیقات انجام شده و اطلاعاتی که از منابع مختلف کسب کرده ایم، شما آدم شریف و محترمی هستید. تحصیل کرده و منورالفکر هستید. در تمام عمرتان هیچ نوع جرمی مرتکب نشده اید که سروکارتان بادرستگاه قضایی بیفتد. در اداره تان مقامات مافوق از کارتان راضی هستند و افراد مادون رفتار و اخلاق و محبت و فروتنی شما را تحسین می کنند. اما همه تقریباً متفق القولند که نمی دانند چرا با وجود همه این فضائل و کمالات از شما خوششان نمی آید. در عین حال که شما را تحسین می کنند، از شما نفرت دارند. در عین حال که از مصاحبت شما لذت می برند، حرفهای شما آزرده شان می کند. شما بدون اینکه بخواهید، با هر اشاره و حرکتی، با هر نگاهی، با هر کلمه ای همه را تحقیر می کنید. تمام آنهایی که يك مدت مرید شما بوده اند، حالا دشمنان هستند، درحالی که نمی خواهند دشمنتان باشند. مامی دانیم که شما در هیچ حرکت و عمل و حرفی سوء نیت ندارید، و به همین دلیل می خواهیم علت اصلی این ناهماهنگی یا تعارض را در شما پیدا کنیم و در معالجه آن هر کاری که از ما برمی آید، انجام بدهیم؛ از این به بعد ایشان هم که متخصص در پیچیدگی مسائل روانی هستند با ما در معالجه شما همکاری خواهند کرد. در این مورد خودتان هم باید با ما همکاری کنید. اما ظاهراً شما نسبت به ما اعتماد و اطمینان ندارید. ما را دوست خودتان نمی دانید. باید متوجه باشید که این لجاجت شما کارتان را دشوارتر می کند. اگر به فکر خودتان نیستید، لااقل به فکر همسر و بچه هاتان باشید. به فکر مادر پیرتان باشید.

بفرمایید، این پرسشنامه را می‌گذاریم پیش شما، بیست و چهار ساعت وقت دارید که به سؤالیهای آن جواب بدهید. همان طور که ایشان فرمودند، سعی کنید در جوابها تان سه نکته را در نظر بگیرید: اول صداقت، دوم صراحت، سوم ایجاز. ما را دوست خودتان بدانید و با این لجاجت بیمورد و بیهوده راههای کمک به خودتان را سد نکنید!»

ریا و حقه‌بازی و در عین حال ضعف و جهالت را ملاحظه می‌کنید؟ من بدون اینکه بخواهم، با هر اشاره و حرکتی، با هر نگاهی، با هر کلمه‌ای همه را تحقیر می‌کنم! من، کارمند ساده، آدم بی‌عرضه و بی‌دست و پا، که در هفت آسمان يك ستاره کوره ندارم، همه را تحقیر می‌کنم! من، آدم خاکساری که در تمام عمرم غیر از تحقیر چیزی نصیبم نشده است، همه را تحقیر می‌کنم! شما را به خدا عظمت و عرض و طول و عمق سوء تفاهم را ملاحظه می‌کنید؟ چطور شد که تا پانزده روز پیش، صبح جمعه، که من از خانه بیرون آمدم که بروم در آن آفتاب پاك و زنده قدم بزنم، هیچکس نخوابسته بود عقده‌اش را باز کند؟

می‌دانم که مسخره است، اما محض خنده می‌خواهم به شما عرض کنم که اگر آدم بیشعوری بودم، امر را به خودم مشتبه می‌کردم و هوا برم می‌داشت که نکند من واقعاً چیزی هستم و خودم خبر ندارم. نه، منظورم این نیست. می‌دانم که آنها می‌خواهند با شناختن من اولاً به قول و اعتقاد خودشان انجام وظیفه کرده باشند، ثانیاً علم و تجربه خودشان را در حرفه‌ای که دارند توسعه بدهند. می‌دانم که

من شخصاً نمی توانم برای آنها هیچ در دسری باشم. صحیح می فرمایید. رفع مشکلی که من باشم، حتی به اندازه رفع يك غلط املائی در يك گزارش تایپ شده هم زحمت ندارد. اگر آن غلط را باید با دقت بتراشند یا رویش را رنگ سفید بزنند و دوباره کلمه درست را با دقت سر جایش ماشین کنند، می توانند روی من خط بکشند و کاغذ وجودم را مچاله کنند و بیندازند توی سطل کاغذهای باطله! اما چیزی که عرض می کنم خنده دار است این است که انگار يك عمر من اسفندیار یا آشیل روین تن بوده ام و همه آنهايي که وجود و حضور و حرکت و اشاره و نگاه و کلام من برایشان منشأ تحقیر بوده است، دندان روی جگر گذاشته بوده اند و انتظار می کشیده اند تا دستم یا پادسی پیدا شود و به کمک سیمرخ یا نمی دانم کی، بفهمد که این روین تن چشمش یا پاشنه پایش یا حنجره اش زخم پذیر است!

بله، منظور عرضم همین است. می خواهم بگویم که من چشم اسفندیاری یا پاشنه آشیلی خودم را پانزده روز پیش، بدون اینکه بدانم یا بخواهم، به آنها نشان داده ام و نتیجه اش این شده است که ملاحظه می فرمایید. صبح از در خانه بیرون آمدم و غروب نشده، بیهوش و بیحال اینجا روی تخت افتاده بودم و چشمهایم را که باز کردم، شما را دیدم و در همان نگاه اول فهمیدم که افتخار هم-اتاقی چه کسی نصیبم شده است.

اما جداً مسخره است. من باید خیلی به خودم بنام که بدون اینکه بدانم یا بخواهم، این قدر موجب تحقیر دیگران بوده ام، مخصوصاً

که این دیگران گله‌های سرسبد جامعه شمرده می‌شوند و حسابشان با مردم جداست. و گرنه تحقیر آدم‌هایی مثل خودم که میلیون میلیون همه جا ریخته‌اند و کسی لازم نیست زحمت تحقیر کردن آنها را به خودشان بدهد. خلاصه بنده حقیر اسفندیار و آشیل بوده‌ام و خودم خبر نداشته‌ام و آن روز صبح جمعه، وقتی که از آن رؤیای عجیب بیدار شدم و رفتم پای پنجره و به آسمان نگاه کردم، حالی به من دست داد که انگار بکلی عوض شدم. نه اینکه يك آدم دیگر بشوم و تازه بفهمم که دنیا دست کیست، نه؛ فقط انگار از توی يك قالب تنگ و خفه‌کننده بیرون آمدم و به خودم گفتم:

«حقیقت این است که تو همین الان حس می‌کنی. سعی کن توی همین حال بمانی. این حال همان چیزی است که تو همیشه آرزویش را داشته‌ای. تو این حال را می‌شناخته‌ای. برای تازگی ندارد، اما هرگز نتوانسته‌ای این حال را در خودت به وجود بیاوری و توی این حال بمانی. تو همیشه برخلاف آرزویت عمل کرده‌ای. تا خواسته‌ای خودت باشی، دیده‌ای که داری اوضاع را آشفته می‌کنی. فوراً جازده‌ای و به درون خودت پناه برده‌ای. همه دردهایت از همین پناه بردن به درون ناشی می‌شود. خیال کن امروز خلق شده‌ای و دنیا هم امروز خلق شده است. خودت باش. رها باش. فکر نکن. تجزیه و تحلیل نکن. قیاس و استقراء و استنتاج نکن. مثل آب جاری باش، بگذار به هر شیب و جهتی که طبیعی است روان بشوی. مثل عطر باش و پراکنده شو. مثل آفتاب باش و بتاب. مثل آرزویت باش. مثل خودت باش. خودت باش!»

بله؟ آنوقت چه کار کردم؟ والله، چه عرض کنم! هیچ کار نکردم. بچه‌هایم داشتند توی حیاط بازی می‌کردند. زنم توی آشپزخانه با همکاری و دخالت و راهنمایی مادر زنم مشغول تهیه ناهار بود و من هم لباس راحت و غیررسمی پوشیدم، همان لباسی که نمی‌دانم کجا از تنم درآورده‌اند و کجا ضبط کرده‌اند، و به زنم گفتم: «من می‌روم يك خرده پیاده روی بکنم. برای ناهار برمی‌گردم. چیزی لازم ندارید؟»

مادر زنم گفت: «آقا جان، حالا که دارید می‌روید قدم بزنید، سر راهتان اگر مغازه‌ها باز بودند، يك ماهیتابه خوب بگیرید. این یکی آن قدر فزرتی بود که دسته‌اش سوخت و کنده شد!»

گفتم: «چشم، مادر!»

و زنم گفت: «نه، چیز دیگری لازم نداریم. فقط بین فروشگاه بزرگ اگر تسمه جاروبرقی دارد، دو سه تایی بگیر، توی خانه باشد. این جارو اصلاً خودش يك مرگیش هست. ارزان خری، انبان خری!»

گفتم: «باشد، جانم!»

و مادر زنم گفت: «آقا جان، راستی، حالا که به فروشگاه بزرگ می‌روید، این شیر آشپزخانه باز هم چکه می‌کند! يك شیر خوب بخرید، اصلاً این را عوضش کنید. این پولك لاستیکیها که شما می‌گیرید و می‌اندازید، يك بار که شیر را باز می‌کنیم و می‌بندیم، خراب می‌شود!»

گفتم: «بسیار خوب، مادر!»

و زنم گفتم: «دیگر چیزی لازم نداریم. آهان، فقط اگر فروشگاه بزرگ باز بود، بین جوراب شلواری دارد، دو تا برای سوسن بگیر. از جای دیگر نخری. هر دو تا هم يك رنگ نباشد. رنگهای روشن بگیر!»

گفتم: «باشد، جانم!»

و مادر زنم گفتم: «آقا جان، این روتختی بابك که شما خریدید و خیلی هم تعریفش را می‌کردید، دوبار شستیمش، رنگش بکلی رفت. حالا که شما می‌روید...»

و زنم حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «نه، مامان، روتختی باشد، خودم می‌خرم. نه، دیگر چیزی لازم نداریم، فقط بین اگر چیز... نه، آن را هم تو نمی‌توانی بخری. برو... کی برمی‌گردد؟»
گفتم: «برای ناهار.» و لبخند زدم و زنم را بوسیدم و مادر زنم را بوسیدم و با همان حالتی که پیدا کرده بودم از در بیرون آمدم. دستم را که روی چفت در گذاشتم، چند لحظه مکث کردم و به خودم گفتم:

«دنیایی که تو الان می‌خواهی قدم توی آن بگذاری، يك دنیای پاك است. همان دنیایی است که اولین آدم تا چشم باز کرد، آن را دید و هیچ چیزش را بد ندید و همه چیزش را سر جای خود دید. مواظب باش که گول غباری را که روی همه چیز آن نشسته است و دودی را که همه چیز آن را در میان گرفته است نخوری. در این دنیایی که الان می‌خواهی قدم توی آن بگذاری دروغ نیست، کینه نیست، ریا نیست، حیله نیست، شقاوت نیست، جهل نیست،

علم نیست، خیالات و اوهام نیست، مذهبها و فلسفه‌ها و عقیده‌های مختلف نیست، تجارت و اقتصاد نیست، فقر و ثروت نیست، مافوق و مادون نیست، سوء تفاهم نیست! سوء تفاهم... سوء تفاهم نیست! سوء تفاهم نیست! سوء تفاهم نیست! پس همین الان که می‌خواهی قدم به این دنیا بگذاری، به آفتاب قسم بخور که غبارها و دودها نتواند تو را از این حال بیرون بیاورد. خودت باش و توی همین حال بمان!»

و آنوقت در خانه را باز کردم و طوری بیرون رفتم که انگار اولین پیغمبری هستم که واقعاً در عرش خدا را ملاقات کرده است و خدا بیرون از پرده قاب قوسین همه اسرار عالم را به او گفته است و حالا این من بودم که از چنین ملاقاتی آمده‌ام و سینه‌ام پر از اسرار خداست و می‌خواهم آنها را به هرچیز و هرکس که دیدم تقدیم کنم.

بله، همان‌طور که توجه دارید، همه چیز از اینجا شروع شد. نمی‌دانید چقدر سبک بودم؛ چقدر پاك بودم. اگر صفا که فقط معنی است، می‌توانست ذاتی داشته باشد، من ذات صفا بودم. می‌توانستم دستم را دراز کنم و گیسوی طلایی خورشید را نوازش بدهم. می‌توانستم پایم را بلند کنم و در يك قدم بگذارم سر قلّه دماوند. می‌توانستم دستهایم را از دو طرف باز کنم و کره زمین را توی بغل بگیرم و پیشانی سردش را در یخهای قطب شمال ببوسم. می‌بخشید که دارم برای شما توضیح و اوضحات می‌دهم. شما این حال را خوب ادراک کرده‌اید. من سعی می‌کنم آن را بفهمم. احساسش را کرده‌ام،

اما با این توصیفها می‌خواهم آن را ادراك کنم.
پنجشنبه بعد از ظهر که از اداره آمده بودم، به چمنهای پای
درختهای چنار نگاه کرده بودم. کنار چمن نشسته بودم و در روشنایی
آفتاب بعد از ظهر خودم را به چشمهایم داده بودم و چشمهایم را به
چمن و چمن مرا گرفته بود و من چمن شده بودم. هرتیغه از چمن
جنگل انبوهی شده بود و جنگلهای انبوه کنار هم سرتاسر آن باریکه
پای درختها را تا آن طرف بی‌نهایت می‌رفتند و من که نگاهم شده
بودم و چمن شده بودم و بی‌نهایت شده بودم، از خدا پرسیدم: «زیباتر
از گیاه چه آفریده‌ای؟»

و خدا گفت: «چشمهای تو را.»

بله؟ ممکن است. اما واقعاً احساس می‌کردم که دو صدا در
من بود. یکی که می‌پرسید و یکی که جواب می‌داد. بگذریم. و
آنوقت با همان حالی که عرض کردم و بعد از قسمی که به آفتاب
خوردم، در خانه را باز کردم و بیرون آمدم و با خاطره‌ای که از
دیدار چمن در پنجشنبه بعد از ظهر داشتم، زیر شاخسار درختهای
چنار، کنار باغچه باریک چمن ایستادم و نگاه کردم.

معذرت می‌خواهم. دست خودم نیست. منقلبم می‌کند.
چشمهایم را مالیدم. یک بار، دو بار، چند بار. نه، درست می‌-
دیدم. واقعیت داشت. جنگ جهانی سوم که همه مردم دنیا سالهای
سال است انتظارش را می‌کشند، واقع شده بود. جنگلهای انبوه
زیر و رو شده بود. حیات روی زمین مرده بود و چیزهایی که مانده
بود آثار دردانگیز حیات بود. دیگر خدا هم نمی‌توانست آن حیات

مثله شده را جمع کند، به هم بچسباند و مطمئن باشد که زمین دوباره آغاز خواهد شد. از شکل و شیوه ویرانی پیدا بود که جنگ جهانی سوم مسخره‌ترین و ابلهانه‌ترین جنگها بوده است.

پاهایم سست شد و کنار ویرانه حیات نشستم. در واقع نشستم. مثل فانوس فروکش کردم. حیرت آور بود. همه آن حیات سبز بیکرانه را يك تکه چوب کوتاه نوک تیز، به اندازه يك وجب، زیر و رو کرده بود، مثله کرده بود، برای ابد ویران کرده بود. يك تکه چوب کوتاه نوک تیز، و این چوب روی آسفالت سیاه افتاده بود. نه بمبهای اتمی و هیدروژنی و کبالت و نوترونی منفجر کرده بودند، نه تانک و توپ و موشک و لیزر به کار برده بودند. جنگ جهانی سوم با يك تکه چوب کوتاه نوک تیز، به اندازه يك وجب واقع شده بود و کامل شده بود و تمام شده بود و کار جهان را تمام کرده بود و حیات را ویران کرده بود. برای ابد ویران کرده بود. صدایی از پشت سرم شنیدم. من از خدا چیزی نپرسیده بودم، اما احساس کردم که خدا با صدای لطیف و نازک و معصومانه دختری کوچک می گوید: «من دیدم. پسر حاجی نعمتی اینها چمنهاتان را خراب کرد.»

و من همان طور که سست و افسرده نشسته بودم، رویم را برگرداندم و ملیحه، خواهر کوچولوی اسماعیل، را دیدم. خدا در چشمهایش به من نگاه کرد و گفت: «عهدت را فراموش مکن!» و من لبخند زدم و از جا برخاستم و با دستم موهای او را نوازش کردم. او طوری سرش را به نوازش دستهای من سپرد که

انگار می‌خواست با شیرین‌ترین سپاس، شیرین‌ترین پاداشها را بپذیرد. لبخندم را در صورتم و در چشم‌هایم نگه‌داشتم و با لحنی آرام و خالی از خشم و هیجان گفتم: «ملیحه جان، حاجی نعمتی اینها خانه‌شان کی‌جاست؟»

به فکرم گذشت که شاید همین فاجعه بتواند آغاز خوبی باشد، و شاید خیر باید از شر آغاز شود، و شاید من بتوانم با نشان دادن فاجعه و شر به حاجی نعمتی‌ها به قرار و خیر دعوتشان کنم. ملیحه که دختری کوچک و نسبت به سنش کوتاه قد بود، اما توی صورتش چشم‌های میثی یک خانم کوچولوی مهربان و شجاع و با ادب و بی‌رو در بایستی و فهمیده می‌درخشید، شروع کرد به دویدن و همان طور که می‌دوید و می‌ایستاد و سرش را برمی‌گرداند و می‌دوید، با صدای پرهیجان کسی که انتظار یک واقعه سرگرم‌کننده و شورانگیز را می‌کشد، می‌گفت:

«آن‌جاست، آن پایین... پهلوی خانه خانم دیده‌ور... خیلی لوس است... دعوایش کنید... من به‌ش گفتم چمن شما را خراب نکنند، گوش نکرد... خیالی بی‌تربیت است!»

و من همان‌طور که دنبال او می‌رفتم، با همان لحن آرام و خالی از خشم و هیجان می‌گفتم: «عیب ندارد، ملیحه جان... می‌خواسته بازی کند... نفهمیده... از قصد نکرده... با بچه که نباید دعوا کرد... بچه که گناهی ندارد... حالا به باباش می‌گوییم برای بچه‌اش یک اسباب‌بازی قشنگ بخرد و به‌ش بگوید آدم نباید چمن را خراب کند... دنیا را آدم نباید خراب کند. دنیا حیف است!»

دنیا مثل چشمهای تو می ماند.»

و ملیحه یکدفعه ایستاد و در خانه‌ای را زد و نفس نفس زنان گفت: «اینه‌هایش... خانه‌شان اینجاست!»

آن خانه را زیاد دیده بودم و از توی کوچه درختهای بید مجنونش را و نسترتهای سرخ سر دیوارش را زیاد تماشا کرده بودم. ملیحه کوچولو همینکه در را نشان داد، مثل اینکه پرتگاه بلندی را نشان داده باشد، دوید به طرف راست کوچه و پشتش را به دیوار و آداد. باور کنید طوری به دیوار چسبیده بود که انگار زمین در جلو خانه حاجی نعمتی می‌خواست دهن باز کند و تا قعر جهنم پایین بریزد! در آن حالی که من داشتم معنی آن هیجان اول و این وحشت بعدی ملیحه را نفهمیدم و فقط تعجب کردم. زنگ در را فشار دادم و با همان لبخندی که توی صورت و چشمهایم نگهداشته بودم، منتظر ماندم. قلبم آرام می‌تپید و مثل گذشته در ذهنم حرفهایی را که باید بزنم آماده و مرتب نمی‌کردم. چند لحظه بعد صدای زنی گفت: «کیه؟» و در نیمه باز شد و صورت زن از افق میان دولنگه در طلوع کرد. ببخشید، باید يك نکته را اینجا عرض کنم که جلو تردید را بگیرد. البته می‌دانم که شما کاملاً متوجه هستید. با وجود این نمی‌توانم این نکته را عرض نکنم که من دارم واقعه را باحالی که در آن موقع داشتم، روایت می‌کنم. در نتیجه، اگر می‌گویم صورت زن طلوع کرد، قصد طعنه و کنایه ندارم. واقعاً صورت زن از افق میان دولنگه در طلوع کرد. قیافه‌اش برایم آشنا بود. اما آن صورت را من در يك روسری سرمه‌ای به خاطر

داشتم، و آن تن را در يك پیراهن قهوه‌ای روشن آستین بلند و یقه بسته. حالا سینه سفید زن تا نزدیک شکاف میان دو پستان، که کمرست آنها را برجسته و به هم نزدیک کرده بود، پیدا بود. موهای خرمایی صاف و بلند، کوتاه شده بود و دالبردالبر شده بود و طلایی کم رنگ و پررنگ شده بود، و ابروهای پرپشت و پیوسته و سیاه، نازک و بور مایل به قهوه‌ای شده بود و از طرف شقیقه‌ها جهت عوض کرده بود و بالا رفته بود و به پلکها وسعت بیشتر داده بود، و پلکها تا گوشه چشمها سایه و روشن بنفش خورده بود، و گونه‌ها و بنا گوشها با دقت از پودرهای تر و خشک شادابی و رنگ بعضی از هلوها را گرفته بود. نگاهش دیگر آن حجب نمایی را نداشت، آن حالت مرغک بال بریده را نداشت. پرهایش به کمال روییده بود و ریسمان از پاهایش باز شده بود و آزادانه پرواز می کرد. نگاهش کبوتر پرشور و بازیگوشی شده بود که پرواز می کرد، به اوج و فرود می رفت، معالق می زد و عشوه می فروخت. لبخندش را که اصلاً به خاطر نداشتیم و به همین دلیل لبهایش هم به خاطرمانده بود، اما حالا می دیدم که لبهایش حرکت و لرزشی دارد که بابقیه اسباب تازه صورت هماهنگی می کند، اما در مجموع هر جزئی از این صورت جدید نشان می داد که صاحب آن دوره تحولی را می گذراند و در آرایش و خود نمایی مجرب تر و مطمئن تر از این خواهد شد.

نگاهم از سپیده روشن سینه اش به چشمهایش، که تمرین شوخ بودن می کردند، کشیده شد و سعی کرد که دود و غبار را از نگاه او دور کند و دل او را ببیند. من که لبخندم را در صورت و چشمهایش

نگهداشته بودم و عهدم را فراموش نکرده بودم، واقعاً می‌خواستم دل او را ببینم. او نمی‌گذاشت. در برخوردش با من به راه تلون می‌رفت. شوخ بود، عشوه‌گر بود، مردد بود، اغوا کننده بود، پرهیزگر بود، معترض بود، حمله‌کننده بود، و در هیچیک از این حالتها قاطعیتی نداشت. من تسلیم شدم و اصرار نکردم که بگذارد دلش را ببینم. به خودم گفتم: «دود نیست، غبار نیست، سوء تفاهم نیست!» و به او گفتم:

«شما خانم حاجی نعمتی هستید؟»

زن گفت: «بله، فرمایشی داشتید؟»

گفتم: «امروز صبح زود آسمان را از پنجره دیدید؟»

گفت: «آسمان را دیدم؟ از پنجره؟ چی دارید می‌گویید؟»

گفتم: «کاشکی صبح زود، که هنوز آفتاب نزده بود، به

آسمان نگاه می‌کردید. اگر آسمان را دیده بودید، حالا من

می‌توانستم دل شما را ببینم!»

زن گفت... نه، بهتر است قبل از اینکه بگویم زن چه گفت،

این نکته را هم عرض کنم که من از حالا به بعد سعی می‌کنم که

فقط حرفهای خودم را بگویم و حرفهای او را و حرفهای دیگران

را، و از توصیف حالات و قیافه‌ها و لحنها و حرکتها و اشاره‌ها

خودداری می‌کنم، چون در آن موقعیت من می‌خواستم که دودها

و غبارها و سوء تفاهمها را ندیده بگیرم و خودم باشم. به همین سبب

با آن چشمهای حُسن جوی عیب برملا کن قضاوتگر همیشگی به

همه چیز و همه کس نگاه نمی‌کردم. بعضی توصیفها چیزی غیر از

سوء تعبیر نیست و بسیاری از توصیفها هم که گوینده آنها سوء نیتی ندارد، بازمی‌تواند منشأ سوء تفاهم بشود. اگر من ناخودآگاه توصیفهایی کردم، مسلماً ربطی به من در آن موقعیت خاص ندارد و من الانم مسئول این خطا نخواهد بود. البته من الانم که دیگر نمی‌تواند من آن موقعیت خاص باشد، توصیف را خطا نمی‌داند، اما به هر حال من دارم الان از ماجرائی در آن موقعیت خاص حرف می‌زنم و می‌ترسم که از عهده یک روایت درست برنیایم. بگذریم. مثل اینکه اصلاً نتوانستم منظورم را عرض کنم، ولی حتماً شما متوجه شدید که منظورم چه بود.

بله، زن در جواب من گفت: «هیچ معلوم هست شما چی دارید می‌گویید؟ اصلاً شما کی هستید؟ چی می‌خواهید؟»
گفتم: «شما از قرار معلوم پسر کوچولوی نازنینی دارید. بچه‌ها همه نازنین هستند. خدا او را به شما ببخشد! بچه با معنی‌ترین نتیجه زندگی است. دوست داشتن برای ادامه داشتن.»
زن گفت: «آقا، مثل اینکه شما حواستان سر جایش نیست. این حرفها را برای چی می‌زنید؟»

گفتم: «خوشحالم که آفتاب نمرده است. خوشحالم که خاک نسوخته است. اما فاجعه به هر حال فاجعه است. آدم اگر بخواهد، می‌تواند با فهمیدن کوچکترین فاجعه از وقوع بزرگترین فاجعه‌ها جلوگیری کند. شما دیروز بعد از ظهر تصادفاً از جلو آلونک ما رد نشدید؟»

زن گفت: «رد شدم یا نشدم! که چی؟ فاجعه چیه؟ من اصلاً»

نمی فهمم شما چی می گوید و برای چی در خانه ما را زده اید و برای چی مزاحم من شده اید!

گفتم: «اگر دیروز بعد از ظهر از جلو آلونک ما رد شده بودید، حتماً آن دنیای سبز و زنده را دیده بودید. چمن نورسته را می گویم. رستن آفرینش است و هر چیز نو رسته شکوفه آفرینش است، درست مثل بچه نازنین شما، مثل بچه نازنین من، مثل جوجه ای که چند ساعت پیش تخم را شکسته باشد و حالا زیر آفتاب جیک جیک کند. رستن بازی خداست. رستن خداست. چمن نورسته... اگر دیده بودید، امروز صبح زود حتماً از پنجره به آسمان نگاه کرده بودید. فاجعه، بله، فاجعه! امروز صبح، شاید همین چند دقیقه پیش، پسر نازنین شما با بمب اتمی نه، با توپ و تانک نه، فقط با یک تکه چوب کوتاه نوک تیز، به اندازه یک وجب، همه جنگلها را زیر و رو کرده، حیات را ویرانه کرده. کاش آن دنیا و آن حیات را دیده بودید و خاطره ای از آن داشتید و حالا می فهمیدید که من چه می گویم. گمان نمی کنم شما هنوز الفتی با آدمهایی مثل کنستابل، ترنر، مونه یا ون گوگ پیدا کرده باشید. تصور کنید که هر کدام از آنها یک منظره ساخته باشند، بهترین اثرشان را در منظره سازی تمام کرده باشند و آن را گذاشته باشند که خشک شود. پسر نازنین شما همه این آثار را خراب کرده؛ با یک تکه چوب همه رنگها را در هم کرده؛ آنها را ضایع کرده؛ به آفرینش کثافت زده. نمی دانم اصلاً می فهمید چه می گویم یا نه! خواهش می کنم همراه من بیایید تا فاجعه را نشانتان بدهیم!»

زن گفت: «آقا، شما دارید به من توهین می کنید! من اصلاً نمی فهمم، یا شما که دارید همین طور یکریز پرت و پلا می گوید؟ بچه من؟ بچه من کثافت زده؟ خیال کرده ای بچه یک آدم بی سر و پا است که بیاید جلو خانه شما کثافت بکند؟»

گفتم: «به چمنها! به چمن نو رسته!»

زن گفت: «آن یک وجب یونجه را می گویی که توی آن چاله کاشته ای؟ به آن می گویی چمن؟ واه! واه! ندید بدیدها!»

گفتم: «من اتفاقاً بچه شما را تحسین می کنم. معلوم می شود که به طبیعت خیلی علاقه مند است. چمن یا یونجه، فرقی نمی کند. اگر حدسم درست باشد، پیش از اینکه شما به این محله تشریف بیاورید، حتماً در جایی زندگی می کرده اید که علف زیاد بوده. من بچه هایی را که با علف بزرگ می شوند، بچه های سالمی می دانم. حالا طنابکی محیطش عوض شده، آمده یک جایی که همه اش دیوار است و آسفالت. توی خانه هم که حتماً حق ندارد به گل و گیاه دست بزند یا روی آن همه چمن که روزی دو نوبت آب می خورد، مثل بزغاله و رجه و رجه کند یا مثل بره بغلتند. بچه باید توی خاک و نخل بزرگ بشود، گل بازی کند، میان علف غلت بزند! اما چاره ای نداریم. خاصیت شهر همین است. زندگی توی شهر دشوار است! دیوانگی است!»

زن گفت: «حرف دهنتم را بفهم مرد که! مرا بگو که اینجا و ایستاده ام هر مزخرفی می گویی گوش می کنم. اگر راست می گویی صبر کن آقامان بیاید، آنوقت ببینم باز هم کرکری می خوانی و

حرفهای گنده تر از دهنتم می زنی! خودت و هفت جد و آبائت با
علف بزرگ شده اید! خجالت هم خوب است!»

من همچنان لبخندم را در صورت و چشمهایم نگه داشتم بودم
و در فاصله يك قدمی خانم حاجی نعمتی ایستاده بودم و گاهی به
سپیده سینه اش نگاه می کردم و گاهی در چشمهای میشی اش، و از
بازیگوشی نگاهش لذت می بردم. در اطراف من چند نفری جمع
شده بودند. به من نگاه می کردند. به خانم حاجی نعمتی نگاه می-
کردند. چیزهایی می گفتند. من به معنی حرفهایشان کاری نداشتم،
از موسیقی صداهایشان که درهم می پیچید و يك سمفونی شیرین
می ساخت لذت می بردم. در واقع می خواستم لذت ببرم، چون می-
خواستم که سوء تفاهم و همه آثار و نتایجش را نپذیرم.

یکی می گفت: «شاید مست باشد، و گرنه ما خالق اللهش عیب

دارد!»

دیگری می گفت: «آقا، مگر شما مال آن خانه کوچک آن

پایین نیستی؟ من سالهاست می بینمت! همیشه سرت پایین بود، می-

آمدی، می رفتی! چطور شد یک دفعه سر بلند کردی؟»

و دیگری گفت: «لابد آنوقتها که سرش پایین بوده، دنبال

چیزی می گشته، حالا پیدا اش کرده. نکند دنبال شر می گشته!»

و مرد امریکایی از فاصله ای تماشا می کرد و ساکت بود.

یکی گفت: «من نمی دانستم توی محل ما از این جور مخلوقات

هم پیدا می شود!»

دیگری گفت: «مرد ناحسابی، این حرفهای نامربوط چیه که

به يك خانم محترم می گویی! اینجا شهر هرت نیست!»
و دیگری گفت: «من اینها را می شناسم. زنش طوری به آدم
نگاه می کند که انگار از ما بهتران دیده! شکر خدا که بچه هاش مثل
موش همیشه توی لانه هستند، وگرنه اخلاق بچه های ما را خراب
می کردند!»

و مرد انگلیسی از فاصله ای تماشا می کرد و ساکت بود.
یکی گفت: «دیوانه جاش تو داراالمجانین است!»
دیگری گفت: «قانون جواب مزاحمها را می دهد!»
و مردی که نمی دانم آلمانی بود یا چینی یا فرانسوی یا بلغار
یا کجایی، از فاصله ای تماشا می کرد و ساکت بود، و من دور خودم
می چرخیدم و با لبخندی که در صورت و چشمها نگهداشته بودم،
در همه چشمهای دور و نزدیک نگاه می کردم تا راهی به دلها پیدا
کنم، و پیدا نمی کردم.

صدای مرد بود و صدای زن بود، و ناگهان صدای دختر بچه ای
از پشت سر آنها گفت: «چرا به او فحش می دهید؟ چرا به او فحش
می دهید؟» و صدایش باگریه آمیخت و گریخت. در ترکیب موسیقی
آن صداها، عجب ملودی شکفته ای بود این صدا که مرا در خلسه
عمیقتری فرد برد! در چشمهای شوخ خانم حاجی نعمتی، که بازی
خشم در می آورد، نگاه کردم و گفتم:

«خوش به حال الاغهای بی پالان!» سرم را بالا بردم و به
آسمان و آفتاب نگاه کردم و ادامه دادم: «الان توی علفزارها دنبال
هم می دونند، غلت می زنند، عرعر می کنند و شاد و آزادند!»

صدای ترمز و بوق اتومبیلی آن سمفونی شیرین را که من خواسته بودم در صداها بشنوم و می شنیدم، قطع کرد، و آنوقت صدای خانم نعمتی بلند شد، خیلی بلند شد. تا آن لحظه در آستانه در ایستاده بود، اما با شنیدن صدای ترمز و بوق چند قدم جلو دوید. و حالا من به آواز تنهای او گوش می کردم:

«ممی، ممی! بیا جواب این مرد که را بده! آمده اینجا، هر بد و بیراهی از دهنش در آمده نثار من کرده! به بچه های مامی گوید الاغ! این خانمها و آقایان همه شاهدند!»

نمی دانید آوازش را با چه ظرافتی به يك گریه دلپذیر بدل کرد! هرگز گریه را به این سادگی و بی غمی ندیده بودم. گریه نبود. زمزمه جویباری بود بعد از آنکه از خروش آبشار بودن گذشته باشد و در بستر همواری روان شده باشد. سرم را برگرداندم و آقای حاجی نعمتی را دیدم که چاق و خپله بود و روی پیراهن کش سفیدش کت فاستونی زیبایی پوشیده بود و زیر شلواری اطلس راه راه، و يك جفت دمپایی ورنی زرد به پا داشت و يك نان سنگك به دست راستش بود. در اتومبیل بزرگش را با يك حرکت بست و جلو آمد. چه اتومبیل درازی دارد! من هنوز نمی دانم اتومبیلها به نسبت قیمتشان درازتر می شوند یا به نسبت سرعتشان یا به نسبت قدرتشان، چون بین درازی آنها و ظرفیتشان رابطه ای ندیده ام!

آقای حاجی نعمتی جلو آمد. دسته ای از موهای طرف راست سرش را بادقت روی طاسی زودریشش پهن کرده بود. فکر کردم که اگر این کار را نکرده بود، آفتاب که به طاسی سرش می خورد، چه

برقی می توانست داشته باشد. وقتی که راه می رفت انگار بر سر خود آینه‌ای داشت، و از دور که می آمد باخود صورت خورشید را می آورد. به صورت گرد و فربه او نگاه کردم. دو گونه‌اش با آن ته ریش، شبیه دو باغچه کوچک بود که تازه تخم چمن سیاه در آن نوك زده باشد. در چشمهای گرد و سیاهش نگاه کردم. نگاه او هم بازیگر بود. خوشم آمد. گفتم:

«شما و خانم چقدر به هم می آید؟»

دستم را دراز کردم که با او دست بدهم و گفتم: «خوشوقتم!» بیچاره دست راستش بند بود. ناچار نان سنگک دو آتشه خشخاشی را به دست زنش داد و دستش خالی شد. من که دستم را عقب برده بودم، دوباره جلو آوردم و گفتم: «خوشوقتم!»

او با من دست نداد. به دستم نگاه کردم. کثیف نبود. فهمیدم که او هم نمی گذارد که من به دلش نگاه کنم. آمد جلو. خیلی جلو آمد، به طوری که من باید کمی خودم را عقب می کشیدم تا جا برای ایستادن او باز شود. حالا بهتر می توانستم توی چشمهایش نگاه کنم. بهتر می توانستم طاسی طبیعی سرش را که در زیر يك لایه موی پهلوی به پهلوی هم دراز کرده پنهان کرده بود، ببینم. البته باید مجدداً بگویم که من هنوز لبخندم را در صورت و چشمهایم نگه داشته بودم. با لحنی آرام و مهربان گفتم: «آقای حاجی نعمتی، شما چرا نمی-گذارید فرق سرتان آزاد باشد؟ این طاسی را طبیعت به شما بخشیده. چه اصراری دارید که آن را مخفی کنید؟ بگذارید آفتاب توی آن بیفتد و بدرخشد. ما نباید طاسیها مان را برای همدیگر پنهان نگه داریم،

چون آنوقت همیشه به جای طاسی سر يك زخم چرکین را باید توی
دلماں داشته باشیم.»

آقای حاجی نعمتی یقه مرا گرفت و گلویم را فشار داد. می-
خواستم بگویم: «چرا با من دست نمی دهید؟ من که گفتم خوشوقتم!»
اما آقای حاجی نعمتی بالاتنه اش را پس کشید و دست سنگین و
پهنش را محکم توی صورتم خواباند. سرم گیج خورد و چشمهایم
سیاهی رفت و تلوتلو خوردم... نه، اصلاً تلوتلو نخوردم. مردم
عقب رفتند. نه، اصلاً مردم هم عقب نرفتند. قبلاً جا را باز کرده
بودند، و من از پشت روی زمین افتادم. صدای برخورد جمجمه ام
با آسفالت توی سرم پیچید. چند لحظه چشمهایم را بسته نگه داشتم
و درد را با خودداری درختی که کرگدنی به تنه آن شاخ کوبیده باشد،
رد کردم. بعد همان طور که به پشت روی آسفالت دراز کشیده بودم،
چشمهایم را باز کردم. چه منظره زیبایی بود! شما حتماً به طاق گنبد
شیخ لطف الله نگاه کرده اید، بله؟ دیده اید چطور نگاهتان در مرکز
طرحها و رنگها قرار می گیرد، و اگر مدتی خیره بمانید، گنبد شروع
می کند به چرخیدن در دور نگاهتان.

بله؟ می فرمایید این مثال چندان بمورد نیست؟ نمی دانم. به
هر حال می خواهم بگویم که مرد و زن و بچه به دور من حلقه زده
بودند و سرهاشان را خم کرده بودند و مجموعاً در بالای سر من
گنبدی ساخته بودند که در مرکز سوراخی به جانب آسمان داشت
و از آنجا نور و صفای لاجوردی بر من می بارید. چهره ها و چشمها
سطح این گنبد ناقص را تشکیل می دادند. من به آنها نگاه می کردم

و آنها به من و چند لحظه‌ای سکوت و سکونی درگرفت که علتش را نفهمیدم. در مجال این سکوت و سکون بود که من عهدم را به نور و صفای آسمان جلا دادم و لبخندی را که در فاصله خوردن سیلی جانانه آقای حاجی نعمتی و رد کردن در دوگیجی آن به ناچار از صورت و چشمهایم رفته بود، به جای خود برگرداندم و گفتم: «حاجی نعمتی، برادر گمشده، ماهمه نعمتهای مادر را جرم می‌کنیم. ماهمه کافریم. ماهمه توی يك کابوس مدام زندگی می‌کنیم و نمی‌فهمیم که کابوس است. این کابوس صحنه‌های پر زرق و برق زیاد دارد. لذتهای افیونی زیاد دارد، اما کابوس است. می‌توانیم از آن بیدار بشویم. چرا باید منتظر باشیم تا فاجعه آخر ما را بیدار کند. این مشت و لگد را چرا خودمان به خودمان نمی‌زنیم. همین الان همه‌تان... شما حاجی نعمتی، زنت که من حوای باکره را توی نی‌نی چشمهایش دیدم، و این همسایه‌های عزیزت که می‌توانند خطای جد اعلاشان قابیل را فراموش کنند، سرتان را بالا ببرید و به آسمان نگاه کنید...»

نه، من بیخود دارم ادامه می‌دهم. یاد نمی‌آید که اینها را گفته باشم. می‌خواستم اینها را بگویم. خیلی چیزها داشتم که بگویم، اما آن موقع همینکه گفتم: «زنت که من حوای باکره را توی نی‌نی چشمهایش دیدم...» لگدهای آقای حاجی نعمتی پی در پی خورد توی پهلویم، درست زیر دنده آخر، همان جایی از روده بزرگم که همیشه دردمی کند. نفسم برید. گنبد سوراخ دار چشمها و چهره‌های بالای سرم شروع کرد به چرخیدن و آن قدر تند چرخید که من فاجعه

آخر را دیدم. نمی دانم فریاد زدم یا می خواستم فریاد بزنم: «سوء تفاهم!» نفسم بریده بود. حتماً توی درونم فریاد زده بودم. چشمهایم را بستم. یکی از لگدها حتماً خورده بودتوی دهنم، چون همان طور که داشتم در درونم وقوع فاجعه را نظاره می کردم، چشمه ای گرم و شور در من باز شده بود و شطی شده بود و دریایی شده بود و به تلاطم درآمده بود، و من از آن شوری و گرمی و خروش و تلاطم لذت می بردم. حس می کردم که دارم فاجعه را توی خودم اسیر می کنم. انگار فاجعه داشت توی این دریای متلاطم غرق می شد. حس عجیبی بود. دیگر صداها را نمی شنیدم. هر لحظه سبکتر می شدم، از خودم و بار خاطره ها سبک می شدم. نه فکر کنید که نسیانم گرفته بود، نه. فقط از همه یادها جدا شده بودم، از همه یادها خالی شده بودم و سبک می رفتم و آواز می خواندم. نه اینکه آواز بخوانم، نه. کلمه ها را با رهایی و بی خیالی پرواز می دادم و پرواز آنها را توی وجود بیکرانه و اثیری خودم می دیدم.

بله، آقای عزیز، درست همین طور است که می گویند. متأسفانه این حالها به ندرت به آدم دست می دهد، آن هم نه به همه و نه همیشه، و بی نهایت چیزها هست که نگذارد آدم توی چنین حالهایی بماند. از این گذشته يك شك هم درمیان هست. مثلاً من درست نمی دانم که آن حال بیشتر از تأثیر لگدهای آقای حاجی نعمتی بود یا نفوذ آسمان صاف و آبی آن روز صبح جمعه!

فایده ای ندارد. خیلی دلم می خواهد بدانم که در تمام آن مدت چه چیزهایی می گفته ام. شوخی نیست؛ آدم از صبح تا بعد از ظهر يك

نفس حرفهایش را آواز بخواند یا آوازه‌هایش را حرف بزند، حتی موقعی که نمی‌دانم چه ماده خواب‌آوری به او تزریق کرده باشند تا از شر پرحرفی او خلاص بشوند! بالاخره زخم توانسته بود با زاری و التماس از يك مقام بالا اجازه بگیرد و مرا در اتاق کوچکی که دو تا مأمور قلچماق پشت درش ایستاده بودند، ملاقات کند.

نمی‌دانم بعد از ماده خواب‌آور که نتوانسته بود از هر لحاظ مرا خواب کند، چه بلایی به سرم آورده بودند که دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. زبانم به اندازه‌ای کلفت شده بود که فضای دهنم برایش تنگ بود. شاید هم بلایی به سر زبانم آورده بودند، چون حرف زدن زیاد که نمی‌تواند زبان آدم را به آن کلفتی بکند. کم‌کم داشتم همه دردهای واپس زده یا سرکوفته‌ام را احساس می‌کردم.

يك اتاق كوچك بود با سقف کوتاه و يك تختخواب چوبی باریک که من رویش افتاده بودم، و يك صندلی چوبی سفید در کنار تخت. گفتم تختخواب، اما بیشتر شبیه يك جعبه دراز و باریک بود که اگر آن را وارون می‌کردند، حتماً تبدیل به تابوت می‌شد. اتاق پنجره نداشت و آن هم یکپارچه سفید بود. تصورش را بکنید! يك سفیدی مات و مرده. تنها رنگ دیگری که در این مقبره سفید می‌دیدم يك لکه خون بود در جلو سینه روپوش سفید بلندی که به تنم کرده بودند. يك لکه سرخ در يك دنیای سفید. و يك بار در نوعی فراموشی زودگذر این احساس به من دست داد که دنیای دیگری غیر از آن اتاق سفید هرگز وجود نداشته است و من هرگز چیزی غیر از آن لکه سرخ نبوده‌ام. اگر چشمهای سرخ و پف کرده و رنگ پریده و آن حالت

وحشترده زخم را ندیده بودم، می‌خواستم آن لکه سرخ را امتحان کنم و ببینم خون تازه است یا خون خشک شده. لابد آن روپوش سفید کهنه را اولین بار نبود که به تن کسی کرده بودند. زخم با صدای شکسته ترسیده گفت:

«وای! الحمدلله که زنده‌ای! مرد، این چه بلایی بود به سر خودت و ما آوردی؟»

می‌خواستم بلند شوم بنشینم، اما نیم‌خیز که شدم فقط چشمم به آن لکه خون افتاد و سرم گیج رفت و دوباره ول شدم روی تخت. قیافه بیچاره زخم، و از آن بدتر حرفی که زد، نگذاشت که آن لکه خون را امتحان کنم و ببینم تازه است یا خشک شده. راستی، شما جای من بودید، از حرف زخم چه می‌فهمیدید؟ الان که دارم فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که او نمی‌خواست این حرف را بزند، اما در آن موقع، که همه دردها به وجودم برگشته بود، همه دردهایی که آن روز بر من وارد شده بود، همه دردهایی که یک عمر کشیده بودم، همه دردهایی که از ابتدای تاریخ کشیده بودم، بله، در آن موقع فقط مفهوم کلمه‌هایش را گرفتم و سخت آشفته شدم. می‌خواستم فریاد بزنم:

«تورا فرستاده‌اند که از من اعتراف بگیری؟ اعتراف بگیری که همه این بلاها را من خودم به سر خودم آورده‌ام؟ تازه از خودم گذشته، گناه بیچارگی تو را هم به گردن دارم و تو هم که زن من هستی، توی صف مدعیها ایستاده‌ای و می‌خواهی جزایم را بدهی؟»

اما یک کلمه هم از دهانم بیرون نیامد. زبان کلفت شده‌ام راه

نفسم را تنگ کرده بود، چه رسد به اینکه بگذارد کلمه‌ها آزاد و راحت بیرون بیابند. مثل يك آهوی زخمی در حال نزع نگاهش کردم و به زحمت با انگشتم صندلی را نشانش دادم. آمد، روی صندلی نشست و دستش را آرام روی پیشانی گذاشت و اشکش سرازیر شد. زخم بود. تا اندازه‌ای می‌شناختمش. من و او با هم بیش از من و او با هر کس دیگر سوء تفاهم را تجربه کرده بودیم و بیش از هر کس دیگر همدیگر را رنج داده بودیم. برای همین بود که معنای نگاهش را فوراً فهمیدم:

«تورا به خدا این قدر رنجم نده. می‌دانی که غیر از توهیچکس را ندارم. می‌دانی که دوستت دارم، پس چرا این قدر آزارم می‌دهی؟»
و گله تمام سالهایی را که باهم زندگی کرده بودیم توی همان نگاه دیدم، و حتی درسکوتم کوتاه آمدم و نگاه آهوی زخمی در حال نزع را به نگاه شوهر دردمند ستمدیدهٔ پشیمانی بدل کردم که می-خواهد زنش را در آغوش بگیرد و او را گرم ببوسد و برسینهٔ او اشک عذرخواهی بریزد، ولی از بد حادثه نمی‌تواند از روی تخت چوبی سفید تکان بخورد. این نگاه تأثیر خودش را کرد و زخم از میان اشک در چشمهایم لبخندی زد و من متوجه شدم که بی‌اختیار لبخند می‌زنم. با زحمت زیاد و با صدای له و لورده‌ای که هیچ شباهتی در لحن و آهنگ با صدای من نداشت گفتم:

«چی شده؟ من کجایم؟»

و آنوقت زخم دستمالش را از کیفش درآورد و اول اشکهای خودش را خشک کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن. من هیچوقت

نتوانسته‌ام حرفهای زخم را در هیچ موردی به خاطر بسپارم. حتی موقعی که فقط يك جمله از حرفهایش را مدتی بعد برایش نقل کرده‌ام قسم خورده است که چنین حرفی نزده است. الان هم که می‌خواهم خلاصه‌ای از حرفهایش را برای شما بگویم، می‌دانم که اگر او اینجا بود و می‌شنید، چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد و بعد به شما می‌گفت: «آقا، باور نکنید. به خداوندی خدا قسم اگر من این چیزها را گفته باشم. آقا، شوهر من خیلی خیالاتی است. نه اینکه بخواهد حرف به دهن من بگذارد. دست خودش نیست. واقعاً خیال می‌کند که این حرفها را از دهن من شنیده است!»

با وجود اینها من فکر نمی‌کنم آن قدر خیالاتی باشم که زخم توی آن اتاق سفید نیم‌ساعتی حرف زده باشد و این مختصری هم هم که از حرفهایش به یادمانده است، باز حرفهای او نباشد و همه‌اش را من خیال کرده باشم. بله، حق باشماست. اگر مرد بتواند زنش را بشناسد، هیچوقت سعی نمی‌کند که با او در مورد هیچ موضوعی کلنجار برود. بگذریم. می‌خواستم عرض کنم که چون خودم از ماقوع خبر نداشتم، ویرم گرفت که ببینم زخم، که لابد از همان اولین لگدهای آقای حاجی نعمتی شاهد ماجرا بوده است، چه می‌گوید.

زخم شروع کرد به حرف زدن. حیف که مثل همیشه جاهای مهم موضوع را در چند کلمه سمبل می‌کرد و جاهای بی‌اهمیت را با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که داشت مثل همیشه حوصله‌ام را سر می‌برد. من تحمل کردم. تازه اگر نمی‌خواستم تحمل کنم، چه کار

می توانستم بکنم؟ نه می توانستم از جا بلند شوم و لباسم را بپوشم و از درخانه بیرون بروم، نه می توانستم با جمله های کوتاه و نیشدار به حرفهای چپ اندر قیچی او روال و نظم منطقی بدهم. تا موقعی که چند ضربه محکم به در خورد و صدای دورگه ای از پشت درگفت: «خانم، وقت ملاقات تمام شد. بفرمایید بیرون!» زنم با لحن پر حرارت و مکثهای کوتاهی که اغلب نابجا بود، حرف زد.

«تو بلند شدی بروی پیاده روی. خوب، به جهنم! چمنها را خراب کرده اند که کرده اند. جان خودت عزیزتر بود یا چمن؟ حالا من به درک! آخر، مرد، تو نباید به فکر بچه هایت باشی؟ دو تا طفل معصوم، دو تا دسته گل! قربان نشان بروم الهی! نمی دانی چطور زار می زدند و بابا، بابا می کردند. دل کافر کباب می شد، و تو اصلاً عین خیالت نبود. انگار هیچکس را نمی شناختی. به همه با يك چشم نگاه می کردی. به ما و دوست و دشمن با يك چشم نگاه می کردی. من هیچوقت تورا این جور ندیده بودم. نمی دانم چرا! الهی آن مرد که اکبیری دلیل بشود که آن طور با لگد می کوبید توی پهلو و شکم و سر و صورتت! اما خودمانیم، این حرفها چی بود به او می زدی؟ مردم دیگر چه کارت کرده بودند؟ همین طور شمشیر زبانت را از غلاف بیرون کشیده بودی و چپ و راست همه را الت و پاری می کردی. من و مادرم، و خدا خیرش بدهد، پدر ملیحه، تا می آمدیم با التماس و عذرخواهی غائله را بخوابانیم، باز تو يك چیزی می گفستی که همه رشته ها را پنبه می کردی! بیخود نبود که زن حاجی نعمتی فوراً تلفن کرد، نمی دانم کیش توی شهر بانی است، يك جیب با دو تا

پاسبان ویک افسر فرستادند. افسره اول که تو را با آن حال و روز دید، بیچاره دلش به رحم آمد و خواست میان تو و حاجی نعمتی را آشتی بدهد، اما تو نگذاشتی. اصلاً افتاده بودی روی آن دنده! مثل اینکه می خواستی بچه های را زبانم لال یتیم کنی. بیخود نبود که همه می گفتند: به کله اش زده! دیوانه شده! برگشته ای به افسره می گویی: حضرت آقا، شما به افریقا نرفته اید، اما حتماً توی فیلمها زندگی جانورهای آزاد وحشی را دیده اید؟ مثلاً یک دسته میمون یا یک دسته گورخر، یا یک دسته زرافه. همین الان آنها را بیاورید توی ذهنتان و به آنها نگاه کنید. افراد هر دسته تنها فرقی که با هم دارند سنشان است و جنسان. نرو مادگی خیلیهاشان هم چندان آشکار نیست، مخصوصاً از دور! مرد، آخر این حرفها چی بود که به او می زدی؟ دو تا پاسبانها زیر بغل تو را گرفته بودند و از جا بلندت کرده بودند. من الکل و پنبه آورده بودم و زخم گوشه لب و روی شقیقه ات را پاک می کردم. چه آبروریزی ای! افسره یک دست تو را گرفته بود و یک دست حاجی نعمتی را و می گفت: آقا، من از خانم و آقای نعمتی خواهش کرده ام که شما را ببخشند. حالا از شما هم می خواهم که رسماً از ایشان عذرخواهی کنید. آنوقت ما گزارش را طوری تنظیم می کنیم که برای شما دردسر درست نشود. با وجود این تو برگشته ای مثل کسی که واقعاً قصدی داشته باشد و بخواهد برای خودش شر درست کند، آن حرفها را به او می زنی!»

در اینجا بود که زخم مکث کرد و دست مرا توی دستش گرفت. من خیلی دلم می خواست بدانم که مثل جانوران وحشی را

برای چه آورده بودم و به کجا رسانده بودم. با همان صدای له و لورده پرسیدم: «چی؟ چی؟ چه حرفهایی؟ به او چی گفتم؟»
زنم چند لحظه ساکت و باکنجکاوی توی چشمهای من نگاه کرد و بعد گویا از نوعی تردید بیرون آمد و لبخندی زد و گفت: «چه می دانم! اگر آن اشتلمها را به او نگفته بودی که برنمی گشت، با آن حال خرابی که داشتی، آتش به جان گرفته دو تاسیلی محکم بخواباند توی صورتت و به پاسبانها دستور بدهد که تو را بیندازند توی جیب و ببرند!»

نه، تلاش من بیهوده بود، آقای عزیز! زنم از میان يك گردباد غبار و يك سپهر دود سوء تفاهم ماجرائی را که با من و برمن گذشته بود تعریف می کرد. بله، ترجیح می دهم که از حرفهای او چیزی نقل نکنم. وقتی که او از حرفهای من با کلمه «اشتلم» یاد کرد، فهمیدم که باید فقط به حرفهای او گوش بدهم و عبارتهایش را که تماماً تعبیر و تفسیرهای آدمیزادی در اسارت سوء تفاهم بود، در چشمه ادراکی که خودم از وقایع و واقعیات دارم شست و شو بدهم تا دستگیرم بشود که من چه ها گفته ام و برمن چه ها گذشته است. فقط سعی کردم بدون هیچ اعتراضی به حرفهای او گوش بدهم، چون اگر او چیزی نمی گفت، من هم سررشته ماجرا و ماوقع به دستم نمی آمد.

بله، بگذریم. خلاصه این طور که من از حرفهای زنم استنباط کرده ام، به افسره گفته بودم: «آقا، حقیقت حیات دربرهنگی است. برهنگی او نیفورم یا همجامگی همه فرزندان طبیعت است. اما من

و تو که انسانیم، با جامه‌هایی که می‌پوشیم یا به مامی پوشانند، برهنگی خودمان را فراموش می‌کنیم. بالباسهامان از همدیگر جدا می‌شویم، در برابر همدیگر می‌ایستیم، همدیگر را فریب می‌دهیم، همدیگر را به وهم و هراس می‌اندازیم، همدیگر را اسیر می‌کنیم، همدیگر را می‌کشیم. الان من با این لباس که به تن دارم برای تو هم شناخته‌ام، هم ناشناخته. آن منی که شناخته است جامعه شخصی دارد، یعنی می‌تواند هر کس باشد، اما از قماش تو به حساب نمی‌آید. پس با این اونیفورم تو می‌فهمی که با من نیستی، ضد منی، اما نمی‌فهمی که من چی هستم یا کی هستم!»

افسره که اول داشته بود با دقت به حرفهای من گوش می‌داده بود، کم‌کم حوصله‌اش سررفته بود، و گفته بود: «هر کس می‌خواهی باش، هرچی می‌خواهی باش! آدمها در برابر قانون همه با هم برابرند!»

و با این حرف نگذاشته بود که من حقیقت یکسان جامگی را برایش روشن کنم و بگویم: «برادر، توهیچ می‌دانی که چرا آدمیزاد، حتی از همان موقعی که توی جنگل دنبال شکار می‌دوید، یا از شکار شدن فرار می‌کرد، به این فکر افتاد که با چیزهایی که برتنش می‌کشد یا به خودش آویزان می‌کند، خودش را از دیگری یا دیگران مشخص نگهدارد؟ بله، اگر پوستین رئیس قبیله، یا پرهای کلاهش، یا هیئت ماسکش، یا جنس و شکل چماقش، یا هزار آلتنگ و دولنگ دیگرش مختص به خودش نمی‌بود، آنوقت اونیفورم برهنگی طبیعت را داشت و همه افراد قبیله با چشمهای بی‌پرده می‌دیدند که او با آنها دیگر

هیچ فرقی ندارد! آنوقت می فهمیدند که او هیچ جقی بیشتر از آنهای دیگر به هیچ چیز از سفرهٔ عام طبیعت ندارد. و آنوقت کی دیگر از او پروایی می داشت؟ کی دیگر حرفش را می خواند؟ ما همه پشت لباسهای ویژه و نقابهایی که با قدرت خودمان وضعف دیگران انتخاب کرده ایم، یا با نوکری به ما داده اند، یا در اسارت به ما تحمیل کرده اند، با هم و برضد هم زندگی را تلف می کنیم.»

نخیر، او با آن حرفش نگذاشته بود که من برگردم به تاریخ و از آنجا شروع کنم به فرو نشاندن غبارها و پراکندن و دور کردن دودهای سوء تفاهم. وقتی که گفته بود: « آدمها در برابر قانون همه با هم برابرند!» من قاه قاه خندیده بودم و از زور خنده دوباره از زخم لب و شقیقه ام خون بیشتری بیرون زده بود و گفته بودم: «برادر عزیز، می بینی که چطوری تو را از خودت خالی کرده اند و مغزت را با یک مشت حرفهای تو خالی انباشته اند! اصلاً پیش از آنکه بخواهی یا بتوانی فکر کردن یاد بگیری، فکر را برایت قالب گرفته اند و گذاشته اند توی مغزت! تو الان یک آدم ماشینی هستی! توی کله ات یک نوار پر کرده هست که صدایش از دهن تو در می آید. تو اصلاً هیچ چیز نیستی، در عین حال همه چیز هم هستی، چون می توانی صدتا یا هزارتا آدم ماشینی حقیرتر از خودت را اداره کنی!»

و افسره که خونش به جوش آمده بود، وسط این حرفها از جا در رفته بود و دوتا سیلی خوابانده بود توی صورت من، و با این علامت مکانیزم عملها و عکس العملهای وجود آن دوتا آدم

ماشینی حقیرتری که همراهش بودند، به کار افتاده بود و قسمت حقیرتر وظیفه قانونی را به عهده گرفته بودند و در یک چشم به هم زدن مرا تبدیل کرده بودند به یک کیسه گوشت و استخوان بی حس و حال، و جیب حرکت کرده بود و رفته بود.

بله، آقای عزیز، تنها! زخم خواسته بود همراهم باشد، اما نگذاشته بودند. بعداً او بچه‌ها را گذاشته بود پیش مادرش و با تاکسی به هفت هشت جای قانونی و حقوقی و اداری سر زده بود و پیش این و آن زاری و التماس کرده بود تا اینکه خسته و بیچاره و گرسنه و تشنه و گیج و آشفته و پریشان در حدود ساعت پنج یا شش بعد از ظهر سر از آن اتاق سفید در آورده بود. آن مقام عالی که دلش به حال زخم سوخته بود، صریحاً به او گفته بود:

«بیچاره زن و بچه‌های این آدمهای عوضی! اگر دیوانه نباشند که این کارها را نمی‌کنند! خانم، شما نگران نباشید. ما با همه وسایل و امکاناتی که داریم مشغول تحقیق در باره وضع عمومی شوهرتان هستیم. شما با خیال راحت بروید خانه و به بچه‌ها تان برسید.»

و زخم گفته بود: «آخر شوهر من که چیزیش نیست. کاری نکرده! اگر قرار باشد کسی مجازات بشود، باید جرمی کرده باشد. او که از همه کتک خورده و دست هم به روی کسی بلند نکرده!» و آن مقام عالی سرش را خارانده بود و سینه‌اش را صاف کرده بود و با صدای میز و مقام و اهمیت و وظیفه‌اش به زخم گفته بود: «خانم، معلوم می‌شود که شما شوهرتان را خوب نمی‌شناسید.

این طور که از گزارش رسیده برمی آید، الان او در وضعی است که می تواند برای همه خطرناک باشد، حتی برای خانواده اش. البته مطمئن باشید که از او به نحو احسن محافظت و مواظبت می شود. و احتمال زیاد دارد که با روشهای پیشرفته ای که ما برای معالجه این نوع اختلالهای روانی به کار می بریم، حالش کاملاً خوب شود و از پر حرفی نجات پیدا کند!»

و زخم که لابد باورش شده بود، با وحشت گفته بود: «آقا، شوهر من اختلال روانی ندارد. اصلاً سابقه نداشته که...»
و آن مقام عالی حرف زخم را قطع کرده بود و لابد با يك لبخند حکیمانه گفته بود: «بله، خانم. اختلال روانی احتیاج به سابقه طولانی ندارد. این بیماری مادرزادی نیست!»

ملاحظه می فرمایید، آقای عزیز؟ آخر زن بیچاره من در آن اوضاع و احوال چگونه می توانسته است از حرف دو پهلو و کنایه آمیز مقام عالی سر در بیاورد؟ می دانید، وقتی که زخم داشت این را برای من تعریف می کرد، در نگاه مایوسش هیچ اثری از اطمینان آشکار نبود. می دیدم که دارد هم به حال خودش دل می سوزاند، هم به حال من، و به آینده ای نگاه می کند که نه فقط روشن نیست، بلکه تا اندازه ای هولناک هم هست! از همان موقع فهمیدم که در عرض چند ساعت يك پرونده قطور بیماری برای من ترتیب داده اند و برایم دارند آشی می پزند که يك وجب روغن کرچک رویش خواهد بود!

خوب، آقای عزیز، اگر شما به جای من می بودید، به زنتان

چه می‌توانستید بگویید؟ چه می‌گفتید که هم او را آرام کند، هم زیاد امیدوارش نکند؟ هیچ چیز نمی‌گفتید؟ بله، تصادفاً من هم همین کار را کردم. نه اینکه اصلاً هیچ چیز نگوییم، ولی چیزی هم نگفتم که تأثیری داشته باشد. چیزی نگفتم که بعد به احتمال قوی خلافتش پیش بیاید و درد او را صد چندان کند. بیشتر سعی کردم که با نگاه و لبخندم با او حرف بزنم. به نظر من این زبان خیلی طبیعی‌تر است و آدم بدون اینکه تعبیر و تفسیرهای پیچیده از آن بکند و دچار سوء تفاهمهای عجیب و غریب بشود، فکر می‌کند که معنای آن را فهمیده است، و زخم فهمید و یک بار دیگر بادستش پیشانی مرا نوازش کرد و با احتیاط خم شد و شقیقه‌راستم را بوسید و زخم شقیقه‌چپم را نشان داد و گفت:

«خیلی درد می‌کند؟»

گفتم: «نه.» و باز لبخند زدم و باز مهربان نگاهش کردم و در آن لحظه نه فقط شقیقه‌چپم، بلکه تمام وجودم درد می‌کرد و می‌سوخت. حتی شعورم درد می‌کرد و می‌سوخت. مغزم تب کرده بود. به زخم گفتم: «ناراحت نباش. برو خانه و به بچه‌ها برس!»

و او گفت: «حالا می‌خواهند با تو چه کار کنند؟»

با همان صدای شکسته‌ای که برایم نا آشنا بود، گفتم: «محافظت

و مواظبت!» و باز لبخند زدم.

و او گفت: «عزیز دل من، تو را به پیر، به پیغمبر، به هر کس

یا هر چیز که می‌پرستی، بیا و به خودت رحم کن. می‌دانم که تو همه

ما را دوست داری؛ پس به خاطر ما هم که شده، یک خرده کوتاه

بیا. با قانون و قدرت نمی شود توی يك جوال رفت. کوتاه بیا، بگذار بفهمند که تو عاقلی، خیالی هم از آنها عاقلتری. حرف زن. این قدر حرف زن! مگر مجبوری؟ چی تورا مجبور می کند؟ نه سر پیاز باش، نه ته پیاز. تو می خواهی همه مردم بفهمند. می خواهی هر چه می دانی به همه بگویی. آخر حیف جان عزیزت نکرده؟ که چه؟ اصلاً که چه؟ چه کار داری؟ گور پدر مردم! کی آمده دستی زیر بال تو بکنند؟ کی آمده غمی از دل ما بردارد؟ تا آنجایی که من یادم می آید همه خواسته اند هر طور می توانند تو را بدوشند. کدامشان حق شناس بوده اند؟ از مردم چی دیده ای؟ و لشان کن به حال خودشان. سرت را بینداز زیر و راه خودت را برو. والله این حرف زدن زیاد آدم را بیچاره می کند. خیال می کنی حرف زدن خودش کار نیست؟ از کوه کندن هم سخت تر است. من خودم گاهی که با دو تا بچه سر و کله می زنم، مغزم داغ می شود و می خواهم دیوانه بشوم. مگر معلمها چه کار می کنند؟ حرف می زنند دیگر. و کارشان از همه کارها سخت تر است. اما آنها مجبورند. حرف زدن شغلشان است، اما تو چی؟ تو از حرف زدن چی گیرت می آید؟ فقط برای خودت مدام دشمن درست می کنی؟ همان معلمها که نصف تو هم حرف نمی زنند، اغلبشان عاقبت خوشی ندارند! حرف زدن زیاد مغز آدم را خالی می کند. آدم باید...»

الحمد لله که درست در همین موقع چند ضربه محکم به در خورد و صدای دو رگه ای از پشت در گفتم: «خانم، وقت ملاقات تمام شد. بفرمایید بیرون!» و گرنه زنم فرصت می داشت که بالاخره با

زبان بی‌زبانی، نه، بهتر است بگویم با زبان آوری پر پیچ و خم، به من بفهماند که: «عزیز دلم، قبول کن که تعادل روانی نداری! قبول کن که هیچ آدم عاقلی توی این دنیا رفتارش مثل تونیست. خلاصه قبول کن که دیوانه‌ای!» و آنوقت من دیگر چنان از کوره درمی‌رفتم که مثل یک دیوانه درست و حسابی از تخت می‌پریدم پایین و سرم را به دیوارهای سفید می‌کوبیدم، و شاید هم، خدا می‌داند، شاید هم زخم را با لگد از در اتاق کوچک سفید می‌انداختم بیرون و تخت چوبی دراز سفید را وارونه می‌کردم و راحت و آسوده می‌رفتم تویش دراز می‌کشیدم و سر فرصت به آن لکه خون روی سینه روپوش سفید نگاه می‌کردم، آن را با نوک انگشت خوب لمس می‌کردم، آن را بو می‌کردم، آن را با سر زبانم امتحان می‌کردم تا بالاخره بفهمم که خون تازه است یا خون خشکیده.

بله، آقای عزیز، زخم از جا بلند شد و آهی کشید که نفهمیدم آه بلند است یا نفس راحت، و نگاه عجیبی به من انداخت که باز نفهمیدم نگاه قطع امید از من است یا نگاه جوینده نشانه‌ای از امیدواری در چشمهای مات من. البته باید عرض کنم که من آنآ به خودم آمدم و نگاهم را دوباره مهربان کردم و لبخند زدم و باهمان صدای شکسته نا آشنا گفتم:

«برو. نگران نباش. بروخانه و به بیچه‌ها برس. غصه مرا نخور!»

و او گفت: «تورا خدا...»

و من نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: «باشد، باشد، باشد!»

و چند دقیقه‌ای بعد از آنکه زخم رفت، با آن پرونده قطوری

که برایم درست کرده بودند، آمدند به سراغم و دوتا قلچماق زیر بغلم را گرفتند و مرا از يك راهرو دراز تاریک بردند به يك زیرزمین سیاه که پر بود از دستگاہهای پیشرفته غریب و عجیب و با هر کدام از آنها یا يك جور عکس از مغزم برداشتند یا يك جور آزمایش روی مغزم کردند، و من نمی دانم از شدت درد بود، یا از شدت پرحرفی آن روز بود، یا از شدت فکر بود، یا از شدت بی فکری بود، خلاصه از هرچه بود، از شدت آن چیز خودم را یکپارچه تسلیم دستها و زبانهای آنها کرده بودم...

بله، آمدند. هر چند که این حرفها برای شما گفتن نداشت، ولی به هر حال برای من تسکینی بود که بگویم چطور شد که من سر از اینجا در آوردم و افتخار هم اتاق بودن باشما را پیدا کردم. بله؟ مسلماً! البته شما حق دارید که مطمئن نباشید، چون من خودم هم اطمینان ندارم، ولی عهد می کنم که سکوتم را برای آنها نشکنم. دلم می خواهد باشما یکی بشوم. امیدوارم که این قابلیت و افتخار را پیدا کنم. منظورم این است که...

۶

«از این قرار شما را دارند از اتاق من می برند!»
«بله، اما دیگر مهم نیست، نه برای شما، نه برای من!»
«این را می دانند؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. لابد يك راه جدید معالجه برای هر دوی ما پیدا کرده‌اند.»

« که شما سکوت را بشکنید یا من دوباره به حرف بیایم، ولی فقط چیزهایی بگویم که آنها می‌خواهند؟ خیلی مسخره است!»
«چه کارشان مسخره نیست؟»

«ما همیشه با هم خواهیم بود.»

«امیدوارم.»

«درست است که اینجا هیچ وسیلهٔ سرگرمی در اختیار ما نمی‌گذارند، اما واقعاً نظارهٔ گیجیها و بیچارگیهایشان سرگرمی خوبی است.»
«بله، مخصوصاً که حالا دیگر در هر قدم یا اقدام تازه گیج‌تر و بیچاره‌تر می‌شوند.»

«من با شما خدا حافظی نمی‌کنم.»

«ضرورت ندارد.»

«بله، ما حالا دیگر بی‌نگاه و جدا از هم، در هر شرایطی، می‌توانیم در سکوتمان با هم حرف بزنیم.»

«این مهمترین چیز است. آنها را دیوانه خواهد کرد.»

«وقتی که ابله‌ها دیوانه بشوند...»

«آنوقت همه چیز آغاز می‌شود.»

«وسکوت...»

«وسکوت و حرف یگانه خواهند شد.»

«در حرف وسکوت یگانه خواهیم شد.»

«؟»

«!»

لندن - ۲۵ مارس - ۲۱ ژوئیه ۱۹۷۸

از همین نویسنده

شبستان، يك شعر بلند
شكوفه حیرت، مجموعه شعر
ساده و غمناك، مجموعه شعر
شباویز، يك شعر بلند
ماه و ماهی در چشمه باد، مجموعه شعر
آبهای خسته، مجموعه شعر
به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه‌ها و کلاغها، مجموعه شعر
من مردم هستیم، يك شعر بلند
در آنجا هیچکس نبود، مجموعه داستان کوتاه
مرد گرفتار، يك داستان بلند
غصه‌ای و قصه‌ای، هفت داستان پیوسته
آینه‌های سیاه، مجموعه داستان کوتاه
و بلا آمد و شفا آمد، پنج حدیث
شعر کودک در ایران، نقد ادبی
بررسی شعر و نثر فارسی معاصر، نقد ادبی
قدما و نقد ادبی، بررسی نقد ادبی از دید قدما
از پنجره تاج محل، پراپ اوما شانکار، مجموعه شعر
برف و خون، دیگنوده آلا بانتزا، يك داستان بلند
دهكده نو، داستانهای کوتاه برای کودکان
زبان چیزها، مجموعه شعر برای کودکان
آدم یا روباه، يك داستان بلند برای نوجوانان
از بالای پله چهارم، دوازده داستان پیوسته برای نوجوانان
طوطی سبز هندی، مجموعه شعر برای کودکان ۵ تا ۷ سال
نوك طلای نقره بال، مجموعه شعر برای کودکان ۶ تا ۹ سال
باغ ستاره‌ها، مجموعه شعر برای کودکان ۸ تا ۱۰ سال
بچه‌های جهان، مجموعه شعر برای کودکان ۹ تا ۱۱ سال
طاق هفت رنگ، مجموعه شعر برای کودکان ۱۰ تا ۱۲ سال
آفتاب خانه ما، مجموعه شعر برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۵ سال

منتشر شده است